

ح. یزمان

۲۵۹
۹۵

«(محاكمة شاعر)»

۲۵ قطعه دیگر

قیمت ۳ ریال

* حق طبع محفوظ *

نیر ماه ۱۳۱۳

چاپخانه خور تهران

کتابخانه خاور

علاوه بر اینکه از جهت طبع کتاب در درجه اول
کتابخانه‌های ایران قرار گرفته به جهت این که در مدت بازده
سال که از تأسیس آن میگذرد موفق طبع ۲۵۰ مجلد کتاب
و ۱۵۰۰ افشانه گردیده است بهترین وسیله برای خرید و
فرز اقسام کتب جدید فارسی میباشد در این کتابخانه اقسام
کتب رمان فارسی موجود است و بقیمت مناسب بفروش
میرسد فهرستی از کلیه کتب رمان مطبوعه بزبان فارسی با
قیمت طبع شده و موجود است و بهر کس یک ریال بمؤسسه
خاور ارسال دارد یک مجلد فرستاده میشود

کتابخانه خاور کتب جدید الطبع تاریخ و هنر

جود دارد و همچنین

بود حاضر نموده است

ن کتابخانه خاور

قیمت ارزان در دسترس مشتریان محترم قرار گرفته است

سفارشات ولایات با کمال سرعت و با ملاحظه صرفه

خریدار بخوبی انجام میشود

کتابخانه آیت الله بروجردی (ره)



5 5 1 9 0 3 4 3

شاهنامه فردوسی

(طبع مؤسسه خاور)

که با مقابله

چاپ کلکته	ماکان انگلیسی چاپ لندن	وولرس آلمانی
» بمبئی	اولیاء سمیع	» پاریس ژان مهل فرانسوی
» طهران	حاجی عبدالمحمد	نسخه خطی بسیار قدیمی
چاپ شده است		

صحیح ترین نسخه شاهنامه ایست که تا امروز در دنیا طبع گردیده است
حروف طبع کتاب بسیار زیبا و خوش قلم انتخاب شده و کاغذ
بیشتر مجلدات آنرا اعلا و مختصری را هم که خواستیم ارزانتر تمام شود
با کاغذ خوب و خوش چاپ تهیه نمودیم و از حیث صحافی هم بی اندازه
در نقاست جلد آن دقت نمودیم و خواننده محترم پس از ملاحظه
تصدیق خواهند نمود که کمتر کتابی باین خوبی جلد و کاغذ و نقاست
چاپ در ایران طبع گردیده است

تصاویر نقاشی و کراور کتاب یکی از مزایای بزرگ آن می
باشد و هر جلد دارای متجاوز از بیست تصویر و کراور همبیس است
با تمام مزایای فوق قیمت کتاب بسیار مناسب است یعنی با کاغذ
و جلد اعلی سی ریال و با کاغذ و جلد خوب بیست و دوریال و نیم
با کاغذ و جلد معمولی پانزده ریال میفروشیم

قیمت دوره پنج جلدی کتاب با کاغذ و جلد اعلی دوره ای صد
و چهل ریال با کاغذ و جلد متوسط صد و پنج ریال با کاغذ و جلد
معمولی هفتاد ریال است

ح . یزمان

«(محاكمة شاعر)»

۲۵ قطعه دینگر

قیمت ۳ ریال

* حق طبع محفوظ *

تیر ۱۳۱۲

چاپخانه خاور قزوین

این مجموعه بی بها را بپاس چراغهای پر
فروغی که آقای مطیع الدوله حجازی با
آثار قلمی خویش در راه جامعه میگذارند
بحضرتشان تقدیم داشته و قبول آنرا
امیدوارم.

خرداد ۱۳۱۳

ح. یزمان

این چند قطعه شعر را از دیوان پراکنده خود گرد
کرده و بذوات محترمی که همواره محض تشویق بنده باستنساخ
لاطایلاتم ابراز رغبت فرموده و اینکشت خزان چون رشته
گرهر در خور نگاهداری میسر دهند تقدیم نمودم تا اگر
پسندیده افتد بطبع سایر اشعار خود مبادرت ورزم.

۲۵ خرداد ۱۳۱۳

اعمال‌ات خیلی واجب

صفحہ	سطر	صحیح
۱۹	۸	انصاف من
۵۱	۶	تیغ من ایدوست
۵۷	۱۱	فایده بخشند
۷۶	۱	دشت بائر
۸۶	۲	بامید حمام
۹۳	۱	چون نبودم
۹۶	۷	دختری هفت
۱۰۲		بیت ۶ و ۷ مقدم و مؤخر است
۱۱۶	۱۷	ایرانخدائی
۱۱۷		سطر چهارم باید زیر سطر ششم باشد
۱۲۰	۱۶	از بت شکوی

روح شاعر

روح شاعر چو غنچه نوحیز

در جهان خواستار لبخند است

گردد از شادی طبیعت شاد

کو بگل‌های باغ مانند است

از شمیم گلی شمعناک است

از نسیم خوشی فرحمند است

از چه شادش نمی کنند آخر

روح شاعر بهیچ خرسند است

محا کمه شاعر

دوشم چو جان ز بحر مصائب کران گرفت
دل از هجوم حادثه خط امان گرفت
جسم شکسته روح و دل خسته جان گرفت
پنداشتم که دامن راحت توان گرفت
دردا که نیست بهره من راحتی دمی
دارم دلی که دارد اندوه عالمی
باشد زمانه بر سر آزار و کین همه
خواهد خدای ما دل اندوهگین همه
خون دلست قوت بشر چون جین همه
دردا که این حیات نیرزد باین همه
افسانه وجود سراسر شکایت است
کوته کنم که قصه غم بی نهایت است
رفتم بخانه تا دمی از رنج وارهم
لذ دستبرد غصه چو تر از کمان جهم

جانرا دمی ز صحبت گیتی امان دهم
دستی بدل گذارم و چشمی بهم نهم
باسی چورفت از شب رفتم بجای خواب
پنهان شدم چو شاهد اقبال در حجاب

در پیش دیده خواب چو زد پرده سیاه
دیدم بخواب در که پی تهنیت بگاه (۱)
جستم بیارگساز خدیو زمانه راه
در سر هوای دولت و بر کف مدیح شاه

خواندم قصیده ای که به از آن سخن نبود
به زان چکامه در همه اشعار من نبود
آمد بگوش پادشاه آن چامه بلند
در وصف نامناسب و در مدح ناپسند
فرمود ای زروح تو روح سخن نژند
وی طمع شعر از تو و طبع تو در گزند

روح سخن بروح پلید تو دشمن است

با اینچنین قصیده سزای تو کشتن است

کشتن سزای تست و من از عدل پروری
پرسم ز شاعران صلت این ثنا گری
سازم ز راه معدلت و داد گستری
کار ترا احاله به دیوان داوری
تا کشتنت بامر سخن پروران شود
قتل تو راه عبرت بد شاعران شود

دیوان معین آمد و گرد آمد اندران
جمعی بامر شاه جهان از سخنوران
از منطق و بیان دل آگاهشان گران
در نقد شعر و درك سخن از پیمبران
سرشان ز فردانش و دین آسمان گرا
پیشانی گشاده از آن داستان سرا

جمعی زعیب کینه و تنگ حسد بری
خیلی همه نجوم سپهر سخنوری
فردوسی و نظامی و سعدی و انوری
ملای روم و حافظ و خیام و عنصری

ملا رئیس محکمه شد فرخی دبیر
شد مدعی رشید سخن سنج بی نظیر
گفتار رئیس محکمه بر گوی نام خویش
بر گوی شغل خویش و عیان کن مرام خویش
بر خوان نمونه از حدیث و کلام خویش
بنمای در مدارج دانش مقام خویش
وانگه جواب گوی بدانچه رسد خطاب
از جانب رشید سخن دار نکته یاب
گفتم چه پرسى از من و از کار و بار من
احیای شعر و شاعری امروز کار من
باشد فزون ز قدر بیان افتخار من
از نه فلك گذشته بنظم اشتهاى من
در وصف خویش با همه دانائی الکنه
پژمانا اگر شنیده ای شیخ آن منم
من شاعرم گواه من این گفته بلند
کش شاید از بزر بنویسند بر پرند

من نامور ز شعرم و شعر از من ارجمند
 ناید بفر من ز بد آسمان گزند
 در عالم بی قرینم و در شعر بی نظیر
 بر عارفان مرادم و بر شاعران امر
 هم رانده ام بسبک خراسانیان سخن
 هم گفته ام لطیف و عراقی نشان سخن
 شد زاب شعر تازه من تازه جان سخن
 بگذشته زین سخن ز بلند آسمان سخن
 بر گوهری نوای من از پاك گوهری
 گوئی فری فری گر از انصاف نگذری
 گفتار شید ای بسخن مشهور شده
 قدر سخن بفر تو ز افلاک بر شده
 شام سیاه چهل ز علمت سحر شده
 وان ایزدی بیان تو قباۀ هنر شده
 از مایۀ سخن سخنی خوش بمن بگوی
 فضل سخن بیاور و لطف سخن بگوی

با من کنون بگو باشارات وانیسه
یکشمه از بیان. به تفصیل کافیه
از منطق و معانی و از بحر و قافیه
تقطیع و قلب و قید و دلالات و تسمیه
تا بنگرم بملك سخن در چه کرده
زین خوان پرز نعمت الوان چه خورده
گفتم ز کام بحر بکشتی گذر کنند
و انراه کوه قاف بطیاره سر کنند
وز قلب بس حکایت نا معتبر کنند
وز قید بادلات قانون حذر کنند
اسم بیان شنیده و شناسمش که کیست
وان نام خانواده نه منطق که منطقی است
چون باب شد بکشور ما نام دودمان
شهزادگان شدند ز بیغوله های عیان
این زاده تکمین شد و آن وارث کیان
هم نام شاعران ز کسان شد برایگان

خیالی شدند عاقبت از ضیق قافیه
 پیرامن معانی و تقطیع و تسمیه
 گفتا رشید و یحک کاین گونه غافلی
 دریا ز بحر شعر ندانی و فاضلی
 اندر تمیز قانیه از قاف جاهلی
 وز قلب و قید بی خبرستی و کاملی
 گر منطق و بیان و معانی ندیده
 باری زدیگران کم و بیش این شنیده
 اینت قصیده در بر اشعار انوری
 آنت چکامه در بر گفتار عنصری
 ای ییخبر ز رسم و ره شعر و شاعری
 همچون تو جاهای شود از جهل پروری
 در این محیط جهل امیر سخنوران
 فرمانروای شعر و خداوند شاعران
 در محفلی که فرخی اندر سخن شود
 محفل باهل بزم بهشت عدن شود

وانجا که رود کی بسخن رایزن شود
عقد حدیث غیرت عقد پرن شود

بر آسمان فخر زنند از سخن علم
خاقانی و معزی و مسعود سعد هم

بالد گر از جمال یانش کمال ما
نازد گر از کمال حدیش جمال ما
گویندگان دهر بصف نعال ما
ماتد از آنکه نیست بعالم همال ما

فهرست آفرینش نظم است ملک جم
باقی ز شاعران عجم کشور عجم

خود را بخیره تا نشناسی بزرگوار
زینان بخوان قصائد رنگین آبدار
تا آیدت بدیده سخنهای خویش خوار
از شاعری خجل شوی از شعر شرمسار

کاین است اگر سخن سخن جمله شستنی است
دست و دهان هر چه سخن گوست بستنی است

ناصر بود حکیم و خردور تو نیستی
 گوینده صابرست ندانم تو کیستی
 نه تالی سمائی و نه سنجریستی
 سیفی نه ای سدید نه ای پس تو چیستی ؟
 گفتم که خوش بچشم تو بقدر گشته است
 پشمان که شهرتش ز ثریا گذشته است
 گر در قصیده نیست بیانم چو عنصری
 ورنیستم بمعنی همسنگ الوری
 ورنکمترم ز فرخی اندر سخنوری
 لیک از غزل مرا بجوان هست برتری
 خوانندم از پیمبر سبک غزل سزااست
 دیوان من هدیه دوزن بر گفت من گواست
 با آنکه تیررنج و بلا را نشانه ام
 از خوبی غزل بر عالم فسانه ام
 مطالب عارفان سخندان ترانه ام
 محبوب عاشقان غزل عاشقانه ام

هم مرهم جراحت دلهای خسته ام
 هم مایهٔ نشاط قلوب شکسته ام
 بگذشته از سپهر معالی علای من
 در شیوهٔ غزل نرسد کس بمای من
 گردش فسرده طبع حوادث بمای من
 کس نیست بعد من که نشیند بجای من
 ناگه رشید بانگ بر آورد و گفت هی
 آهسته رو که عقل ضعیف آیدت ز پی
 بر شیوهٔ که حافظ و سعدی قدم زتند
 آن به که دیگران دم از آن شیوه کم زتند
 نی نی که بر صحائف دیوان قلم زتند
 نه آنکه چو تو از غزل خویش دم زتند
 چون نیست شرم از سخن نادرست خویش
 ز افکار نا ستوده و ز ایات سست خویش
 آن به کرین و دو شاعر نامی گذر کنی
 بامچمر و نشاط و دمی چند سر کنی [۱]

(۱) بهترین شاگردان سبک سعدی و حافظ

برصائب و نظیری و عرفی نظر کنی
برهر سفینه گذری مختصر کنی

برعاشق و هلالی و برجامی و وصال
بر اهلی و رفیق و هما آذر و جلال

تا بنگری که گوهر حکمت نسفته نیست
در گلشن خیال گای نا شکفته نیست
مضمون نیک و معنی بکری نهفته نیست
بنگر بچشم عقل گرت چشم خفته نیست

کان عارفان که در شکم خاک خفته اند
اندر غزل هر آنچه توان گفت گفته اند

گفتم که گر بنظم غزل نیستم قوی

ور نیست در حدیث زیبائی و نوی

لیکن بشکر کوشم کز نظم مثنوی

دارم هزار گونه مزایای معنوی

در بزم و رزم و حکمت و اندرز و فلسفه

چون من کسی نبوده در اعصار سالفه

هر مه ز من کتاب نوی جلوه گر شود
 کارام جان مردم صاحب نظر شود
 این يك رفيق عاشق خونین جگر شود
 وان همدمی موافق اهل هنر شود
 گاهی حماسه گویم و گاه داستان سرا
 روزی شوم بنظم حکم ز آسمان فرا
 عاری ز شر صفات بشر با صفای من
 شاد آدمی ز نغمه عشرت فزای من
 برگ و نوای عاطفه بانگ و نوای من
 رسم نظام دهر ز نظم رسای من
 با صوفیان حلیفم و با سالکان جلیس
 بر گمراهان دلیم و بر زاهدان ایس
 چون باز خود ستائی من بال و پر گرفت
 گفتار من بچهره شرم سپر گرفت
 حضار انجمن همه را خنده در گرفت
 هم خنده زد رشید و سخن راز سر گرفت

آهسته روی خویش بمن کرد و گفت نرم
 دارم من از وقاحت و بی شرمی تو شرم
 قردوسی بزرگ یکی مثنوی سراسر است
 کاندر بیان رزم و مقام سخن خداست
 وانگه نظامی آنکه ز نظم آسمان گراست
 گر خوانمش پیمبر ملک سخن سزااست
 وین شاه یت دفتر آثار معنوی
 پروردگار حکمت و اخلاق مولوی
 اینان ز نوک خامه گهرها فشانده اند
 دست سخن گرفته بکرسی نشانده اند
 در هر خطی که توسن دانش جهانده اند
 آغاز کرده اند و پایان رسانده اند
 در نظم رزم و وزم و حکم پرسی اورتوراست
 ناید نظیرشان بجهان تا جهان بجاست
 تیکوتر از وصال نکویان کلامشان
 واجب بصاحبان خرد احترامشان

سر چشمه لطافت شعرست جامشان
سرمایه تفاخر این ملک نامشان
فردوسی و نظامی و ملا سه گوهرند
کاندر سخن ز عالم پندار بر ترند
هر گز کسی بشیوه آنان سخن نکرد
خود را بخیره سخره اهل فطن نکرد
جانرا سبک نشانه تیر فتن نکرد
پیراهن جهالت و خواری بتن نکرد
وان ساده دل که در ره آنان قدم نهاد
از خویشتن چو آینه عکسی نشان نداد
گفتار شاعران سلف شد کلام او
مطلوب پختگان نشد افکار خام او
تفکند سایه طایر دولت پیام او
رنجی کشید و شهره نگردید نام او
سفت آن گهر که گوهری ازیش سفته بود
گفت آن سخن که استاد ازیش گفته بود

در مثنوی نه‌ای تو چو فردوسی ارقوی
ور نیست سخن چو نظامی و مولوی
ور نیست هم‌چو خسرو و جامیت خسروی
ور نیست هم‌چو مکتبی و وحشیت نوی
باری چو کاتبی و زلالی سخن بران
یا خویش را بیاوه زاهل سخن مخوان
گفتم بمثنوی اگر از دیگران کم
لیک از ترانه گوئی محسود عالم
در عهد خود بنظم رباعی مسلم
عیسی نیم ولی بسخن عیسوی دم
در چشم آنکه بر سرش از عقل افسراست
اشعار من عزیزتر از چشم بر سراست
در راه ارتقاء سخن نیک ساعیم
در شعر شاه و بر گناه فضل راعیم
گنجد بفر دانش و دست مساعیم
دنیائی از معانی در هر رباعیم

در گلشن سخن گل فکرم چو دیده شد
 بر شعر دیگران خط باطل کشیده شد
 گفتار شید بس کن ازین غنچ و این دلال
 طاوس باغ خلد نخواهد شدن شغال
 گردم بخم درون زدورنگین نمودیال
 بس بس که گوش خلق شد آزرده زین مقال

همچون غزل رباعیت ایدوست مهمل است
 کاین ختم بر سحابی و خیام و افضل است
 گفتم که گر رباعی آنان به از من است
 در قطعه کس چو من نبودین مبرهنست
 استادیم بشعر مسام درین فن است
 برهان ز من مخواه که این قصه روشن است
 دارند جمله از قطعاتم سفینه ها
 مشیون بفضل گشته از آنجمه سینه ها

ملك سخنور است بزیر نگین من
 باشد بدفع فتنه جهانی رهین من
 در این طریقه نیست بعالم قرین من

کز نظم قطعه فکر سخن آفرین من
 روی صفا و صالح بعالم نموده است
 زنگ تقاق و جهل زعالم زدوده است
 گفتار رشید بیهده در هر خطی متاز
 دست دلمع بدامن دیوان خود میاز
 کاشانه‌های بی بی و بن از امل مساز
 بر طبع خود مبال و با فکر خود مناز
 بر ختم عمر خویش هم اکنون بموی ختم
 کاین شیوه هم باین یمین گشته است ختم
 گفتم مرا بمرثیه طبعی بود متین
 دیوان من بمرثیت خاندان دین
 دارد دوصد قصیده و ترجیع دلنشین
 گفتار رشید بس کن ازین‌های وهوی هین
 ترسم گفتند ازین سخن سست ناروا
 آل عبا ز مرثیت چون توئی ابا
 بس شاعران بمرثیه فکر آزا شدند
 فارغ بدینوسیه ز روز جزا شدند

خضم یزید و بنده آل عبا شدند
کال صفی مروج آن از صفا شدند
لیکن درین طریقه کسی نیکدم نشد
گفتند جمله مرثیه کس محتشم نشد
گفتم بین بنظم مسمط کمال من
تا بنگری بلندی طبع و خیال من
یابی مقام فضل چو بینی مقال من
انصاف می دهی چو بینی همال من
گفتار شید در خور این شیوه نیست کس
کاین طرز دلنشین ز منو چه ریست و بس
دیدم که راه چاره زهر سوی بسته است
پیوند آرزو و امیدم گسسته است
بر هر دری حریفی قادر نشسته است
گفتم که قدر من گراز نیره شکسته است
نغزست در زبان محلی بیان من
بنگر جمال شعر مرا در زبان من
کس در زبان خویش بجز من سخن نگفت

وصفی ز عیش سادۀ اهل وطن نگفت
 چون من حدیث نوبلسان کهن نگفت
 و رگفت شبهه نیست که مانند من نگفت
 من بختیاریم سخن از قوم خود کنم
 و آنکو بشعر شهره کند قوم خود منم
 دارد زبان ما باباس کهن نوی
 مشهود از آن محاسن ارتک مانوی
 هست از لغات پارسیش مایه ای قوی
 کوشاخه جوان بود از اصل بهاوی
 تادر طریق نظم سخن فکر من نرفت
 فکر نوین بقالب لفظ کهن نرفت
 گفتار شیدزین سخن ایدون کناره کن
 بر درد بی دوای دل خویش چاره کن
 و رنامه بدین نمط هست پاره کن
 بگشای چشم و داتر بابا نظاره کن *

* کاین قره را بطالع طاهر کشیده اند
 وین جامه را به پیکر عریان بریده اند *

* بابا طاهر متخلص بـ: عریان صاحب دویستی های معروف

گفتم یکی بقول و به تصنیف من بین
 چون لعبتان چین همه زیبا و نازنین
 هر يك نشاط بخش هزاران دل غمین
 تاشعر من نگشت باهنگ خوش قرین
 آهنگ بر بطن اینهمه موزون ندید کس
 زینسان نوای تار بقانون ندید کس
 گفتار شید خیرگی و خود سری بست
 ز آهنگ غیر اینهمه مستکبری بست
 با نغمه کسانت خنیاگری بست
 چون نغمه از تو نیست زبان آوری بست
 آری نوا گریست معزز ولی تو نه
 ابن حسام و قادر و شیدا بلی تو نه
 گفتم منم بتوحید اندر جهان وحید
 و ندر تصوفم بر صافی دلان فرید
 آئین من کهن بود آهنگ من جدید
 یزدان لطیف طبعی چون من نیافرید
 گفتار شید خجالت ازین گفتگوی

روزی که بر سنائی و عطار بنگری
گفتم که طبع من بمعما سخنورست
گفتار شید کاین هنر میر حیدرست
گفتم مرا قصائد مصنوع خوشترست
گفتا که آن به بدر و بسامان مقررست
گفتم منم بگفتن تاریخ مقتدر
گفتا که ناطق است درین شیوه منحصر
گفتم مرا به جو زبانی سخنور است
گفتا در آن تصور یغما فسونگرست
گفتم که ملک طیب و هزلم مسخرست
گفتا که سوزنی چو عبید از تو بهترست
گفتم که ای نموده بویرانیم بسیج
در شعر پس مرا چه توان خواند گفت هیچ

گفتا رئیس محکمه کافی است های وهو
بس شد جدال و بحث ولن ولاو گفت و گو
دانست متهم سخن زشت از نکو

دانم گزین سپس نکند سوی شعر رو
خود را دگر نداند در جمع شاعران
گیرد بدور عمر خود از شاعری کران
رای من این که از در شاهنشاه زمان
خواهیم بهر متهم خود خط امان
کاسوده دل بگلشن هستی شود چمان
باشد بعیش و نوش همه عمر تو امان
او نیز توبه از روش شاعری کند
گردین بشاعری بود او کافری کند
پندش دهیم و این هوشش از سر افکنیم
کش زین خط خطا بخط دیگرا فکنیم
پس آتشش بدفترو دیوان در افکنیم
بنیاد شعر سست ز عالم بر افکنیم
چون چشم او ز شاهد شعرش جدا شود
با شاهد سعادت خویش آشنا شود
پس آتشی بزرگ ز کین بر فروختند
انصاف را فکننده صفا را فروختند

زین دیده سر شك فشان دیده دوختند
 در یکدقیقه حاصل یکعمر سوختند
 در کس اثر نکرد نه آهم نه زاریم
 آتش گرفت خرمن امیدواریم
 من خسته حال و سوده ورنجور و بیقرار
 دیدم بدیده کانه‌مه درهای شاهوار
 آن شعرهای نفز و سخنهای آبدار
 آتش گرفت و سوخت چو درشعاه زارخار
 آن آتشم زدیده روان کرد جوی آب
 جان شد چو موی بر سر آتش پیچ و تاب
 پیدا بنا گه از دل هر صفحه پیکری
 گردید و شد بدل به پرچهره دختر
 همچون شراره که بر آید ز اخگری
 هر يك گزید راهی و بگرفت معبری
 جمعی بسوی مجلسیان شادمان شدند
 خیلی فرشته سان بفلک پرزان شدند
 بر شد سیه دحانی از آن پس بر آسمان

دیوی سیه پدید شد از آن سیه دخان
قدش نهال وحشت و رویش بلای جان
قاصر بوصف پیکر ناپاک او زبان
باید بشرح منظر آن دیو شوم تن
فردوسی بزرگ سخنگو شود نه من
گفت ای وجود شوم تو تسک سخنوران
آندختران که دیدی و آنماه منظران
بودند لفظ و معنی اشعار دیگران
در شعر نابکار تو محبوب و دلگران
آنان رها شدند ز دام کلام تو
اینک منم نتیجه افکار خام تو
بس مولوی کتابی بر کرد و گفت هان
اینم مصحف نبی است بر آن سجده کن ز جان
سو گند یاد کن بخداوند انس و جان
کز این سپس نجوئی از شاعری نشان
دارد نجوستی ادب و شعر و شاعری
باشد کزین نجوست جانکاه جان بری

امروز اسپری شده ایام شاعری
 آن به که دیگر اینره بی سود نسپری
 یا گوهری ز درج معارف در آوری
 کر آب و تاب خیره کند چشم مشتری
 یا خود وداع طبع سخن آفرین بگو
 یا آنکه فکر تازه و طرز نوین بجو
 گفتم چو سوختنی دل غم پرور مرا
 دیگر مده بیاد تو خاکستر مرا
 چون بردی از کفم گهری دفتر مرا
 باری مساز رنجه دگر خاطر مرا
 بگذار تا بشعر نوا گستری کنم
 درمان درد خود مگر از شاعری کنم
 گفتند اهل محکمه زین گفته یکنوا
 کاین بینوا بدرد جنونست مبتلا
 کر بعد آن کشاکش و غوغا و ماجرا
 بازش بود هوای سخن گستری بجا
 در آب یخ بیایدش اکنون نهاد سر

کش اینخیال خام بسر نگذرد دگر
 خادم رسید و ظرف یخ آورد و سطل آب
 مویم سترد و موی صفت من پیچ و تاب
 آیم چو ریخت بر سر گشتم ز اضطراب
 انگیزته بسان پری دیدگان ز خواب

بنشسته بر تنم عرقی سرد همچو یخ
 لرزان تنم ز وحشت از پای تا زنج

دیدم که جبر و بحث وجدالی نبوده است
 از حسن و عیب شعر مقالی نبوده است
 با کس مراجع و سوالی نبوده است
 و آنجمله غیر خواب و خیالی نبوده است

شادان شدم ز دیدن دیوان خویشان

و ازادی زبان سخندان خویشان

بخشندگی

آنانکه چو مه تکره فشانی کردند
 مردم همه مهرشان بجان پروردند
 ماتمده خورشید زر افشانی کن
 تا همچو ستارگان بگردت گردند

بال شکسته

گردون گذر عقابی از گردش زمانه
روزی بدام صیاد افتاد و ماند بسته
از بهر رستگاری زد بال و پر بر افشاند
باشد که دام صیاد گردد زهم گسسته
سعی عقاب نشکست تیری ز دام و اورا
شد بال و پر شکسته شد روح و جسم خسته

من همچو آن عقابم در دام زندگانی
مسکین و دست بسته کنج قفس نشسته
اقبال نا مناعد ایام نا موافق
دل از امید کننده دست از حیات شسته
از نا کسان بر نجم چو نثرم و مانده عمری
در صحبت لئیمان چون طالع خجسته
زحمت کشم که جویم جانی ز بند فارغ
کوشش کنم که یابم جسمی ز دام رسته
شد دام تن گرا تر زین سعی و جهد و اکنون
در کف نمانده مارا غیر از پری شکسته

دل پیر

مگر نهاده خدا در زمان خلقت من
درون سینه دل پیر خسته جانی را
دلی که برق صفت برده ازدیار وجود
بسوی پیری و سوی عدم جوانی را
و گرنه گرد نسازد بعمر کوتاه من
دل جوان جوانی و غم جهانی را
جور طبیعت

روز مرا کرده است گردش گردون سیاه
گشته ز بیداد چرخ حالت زارم تباه
اینهمه خار جفا در دل مجروح من
دست طبیعت شکست روی طبیعت سیاه
بی رخ آنمه بجاست هم دل و هم جان ولی
دل نه که یکقطره اشک جان نه که یکپاره آم
بی تو بجان آمدم شاد کسی کاین زمان
هشته پای تو سر برده بکوی تو رام

اندرز

خوش این نکته را پیر انصار گفت
کش آویزه گوش باید چو در
که چون نعمت دهر پاینده نیست
بحیات مجوی و به تنها مخور

درخت حیا که اگر چند بارور گردد
نباشدش بری آخر بجز پشیمانی
که بندگان خدا را فریب بتوان داد
ولیک خالق خود را فریفت توانی
دیوانگی

دیوانه محبت جانانه ام هنوز
دست از دلم بدار که دیوانه ام هنوز
ای دوست قصه ز محبت بگو که من
طفلم بطبع و طالب افسانه ام هنوز
قریخانه رم مکن که ز آهو و شان شهر
کس جز توره نجسته بکاشانه ام هنوز

عمری بگرد شمع جمال تو گشته‌ام
و آتش نخورده بر پر پروانه‌ام هنوز
در خانه که دولت وصل تو یافتم
چون حلقه بسته بر در آفتابه‌ام هنوز



نو باوۀ تازه مرده در برف

-۱-

ای کودك بی نوای گمنام

ای خسته ز دست جور ایام

ننهاده قدم به شهر هستی

در ملك عدم گزیده آزام

در شارع زندگی ييك دم

ز آغاز پریده سوی انجام

بی مادر و بی پدر به تلخی

جان داده درون برف ناکام

از معنی نام غافل ام.

در دیده خلق گشته بد نام .

رفت از پی ناستوده مردی

مام تو بدم تنگ مادم

آنان پی عیش خویش کردند

ایجاد ترا قرین اعدام

ای گشته شهید شهوت باب

وی مانده قیل خجلت مام

-۳۳-

بادافره جرم دیگران را
بر دوش تو از چه هشته اوهام
با آن لب و روی نغز و شاداب
ای نوگل شوخ نازک اندام
روی و لب تو ندید آخر
نه بوس پدر نه شیر مادر

-۲-

ای مانده ز مادر و پدر فرد
گردیده زجمع دود مان طرد
آنان بنشاط و خرمی جفت
تو در دل قبر خویشتن فرد
جسم تو ز گریه داستان زن
واندام تو در حکایت از درد
بی آتش سرخ پیکرت تار
بی شیر سفید گونه ات زرد
شد در دل برف خون گرم
در جسم ستم کشیده ات سرد

-۳۴-

از مادر و از پدر چه دیدی
ای کو کب نغز آسمان گرد
از پستی آن خسان بر آمد
ای غمزده گل زهستیت گرد
فریاد ز خوی آن چنان زن
فریاد ز جور این چنین مرد
با بی خردان چه میتوان گفت
با بی خبران چه میتوان کرد
جای تو مگر نبود در دهر
ای تازه نهال رنج پرورد
کز دامن مام خود رمیدی
در دامن برف آرمیدی

-۳-

ای نوگل رانده از گلستان
ایشمع فسرده در شبستان
ای کودک پیر گشته از درد
وز خاق ندیده روی درمان

لبخنده ز ندگی ندیده
افتاده چنگ مرگ گریان
چندان نرسید بر لب شیر
تا آنکه رسید بر لب جان
وان مادر شوم آهین دل
آکنده ز شیر هر دو پستان

زانمادر و زان پدر که بودند
دل سرد تر از شب زمستان
رنجیدی و دل ز عمر کنندی
ورنه شد می ترا نگهبان
تا خود ز وجود کوچک تو
مردی شود آهین نمایان
چون خواب حیات بوده مشکل
رفتی ز جهان و کردی آسان
از سینه مادر سیه دل
در سینه گور تیره منزل

رستی ز بلای زندگانی
وز کینه روزگار جانی
نگشوده ز خواب نیستی چشم
بستی نظر از جهان فانی
سخت است بمردمان حساس
رؤیای مخوف زندگانی
دانی بجهان چه میتوان دید
با این همه رنج و ناتوانی؟
یا کینه دشمنان ریمین
یا حیلۀ دوستان جانی
ای مرغک خوشنوا نکردی
با ما بجهان هم آشیانی
آرام به خواب نیاز رتی
در باغ بهشت جاودانی
بالی زدی و پری فشاندی
پروانه صفت بشادمانی

غافل که نداده بر تو ایام
 پروانه عیش و کامرانی [۱]
 چون بهر تو رنج و بی کسیرا
 بنوشته قضای آسمانی
 بستی نظر از جهان و رستی
 از طعن اعالی و ادانی
 رفتی و دگر نبایدت داشت
 با ناله و اشک همزبانی
 کس راز ولادت نگوید
 نام پدر از تو کس نجوید
 -۵-

ای نوگل در گل آرمیده
 ای بلبل ز آشیان پریده
 بی قدر بسان قطره اشکی
 کز دیده بی کسی چکیده
 در یکدم عمر جای پستان

(۱) پروانه : اجازه نامه تذکره عبور

انگشت ظریف خود مکیده
گهواره بخود ندیده ناچار
گهواره گور بر گزیده
بی جرم و جنایتی ستم ها
از مادر و از پدر کشیده
در گوشه گور کوچک خود
چون مرغ شکسته پر خزیده
در ماتم خویش قطره اشک
هر دیده هیچ کس ندیده

چیدند ز شاخه وجودت
از گابن عمر گل نچیده
بزمرد شکوفه تو بر شاخ
ای نو گل شوخ نو دمیده
شد گوش نو پر ز صیحه مرگ
لالائی دایه ناشنیده
بر جسم تو جای جامه از برف

خیاط ازل کفن بریده
 گردون بتواز چه میکند جور
 ای کودك زار غمرسیده
 پیمانۀ تلخ مرگ خوردی
 شیرینی شیر نا چشیده
 رفتی و تبسمی نکردی
 ای نوگل در گل آرمیده
 درسوگ تو گفته اند گوئی
 «رفتی ز جهان جهان ندیده»

از روی حیات دیده بستی
 قلب من و عالمی شکستی

همصحبت ناله و فغان باد
 مام تو که لعنتش بجان باد
 وانمرد که نطفۀ تو پرورد
 انباز بلای ناگهان باد
 تارنج فزون کشد بعالم

دارای حیات جاودان باد
چون روی وی ازدوچشمه ایگل
رخسار خوشی ازونهان باد
چون جم تو روح مادر تو
پیوسته علیل و ناتوان باد
مانده چشم بی فروغت
بر بسته دوچشمش ازجهان باد
محروم ز مهر عالم اما
بر او غم و غصه مهربان باد
در چشم جهان ز بی زبانی
اشگش بدو گونه تر جهان باد
مام تو گمان مکن که زن بود
در جسم فرشته اهر من بود

—۸—

من چو تو نبوده ام بخواری
زائیده تنگ و شرمساری
لیکن چو تو نبوده ام همه عمر

بیگانه ز ملک کامکاری

از مادر و از پدر ندیده

نه عاطفه نه وفا نه یاری

از باب ندیده غیر آزار

و زمام نبرده غیر خواری

روزی گذرانده ام بماتم

شامی گذرانده ام بزاری

آهم همه روزه بوده بویا

اشدم همه ساله بوده جاری

ایکاش که کاخ هستی من

اینگونه نداشت استواری

همچون تونیافتم من افسوس

از قهر زمانه رستگاری

بیچاره و دست بسته ماندم

در بنجه رنج و بیقراری

در معرض سیل فتنه کردم

با پای شکسته بردباری

تا کی بامید زنده مانم
 دل خسته شد از امیدواری
 فرسودتم ز رنج بردن
 پشتمرد رخم ز اشکباری
 دردا که نشد زمانه همراه
 دردا که نکرد بخت یاری
 تا سوی عدم شوم سبکروح
 بویان چو نسیم نوبهاری
 با آنکه نه بسته نقطه من
 مانند تو در سیاهکاری
 هستم چو تو بادل پریشان
 مولود هوای نفس ایشان



شاعر و سرباز و برزگر

پیر زنی داشت سه فرخ پسر
هر یکی آراسته با صد هنر
روشنی دیده او رویشان
قبله روحش خم ابرویشان
گشت یکی زان سه پسر لشکری
شهره شد اندر فن جنگاوری
همدم او توپ جهانکوب شد
برق تفنگش رخ محبوب شد
شدد گری برزگری تیز جنگ
گاوزمین از دم خویشش به تنگ
از پی آسایش خود برده رنج
تخم پراکنده و آکنده گنج
و آنکه قوایش ره سستی گرفت
شیوه پندار برستی گرفت
شعر و نویسندگیش پیشه شد
از دو جهان در پی اندیشه شد



در شبی از فصل بهاران که بود
چهر زمین رشك سپهر کبود
آن سه پسر انجمنی ساختند
انجمنی در چمنی ساختند
شاعر خوش نغمه سخن ساز کرد
حاقه ز گیسوی سخن باز کرد
گفت به از خلد برین باغ ماست
بر جگر خلد برین داغ ماست
روی مه ا ز پشت درختان بنواز
کرده هزاران در رحمت قراز
شد ز نسیم سحری در چمن
طره زیبای چمن موج زدن
خم شده گل خنده زنان روی جو
تا شنود نغمه دلجوی جو
بر خم و چین پیرهن چونگر
لرزه شادی بتن او نگر

بر سر گیسوی درختن بناز
دست نسیم سحری شد دراز
بید معارق بدو صد دلبری
بر لب آب آمده همچون بری
شانه زده بر سر گیسوی خود
ریخته بر چهره ماموی خود
باد چو با زلفش بازی کند
هر ورتش زمزمه سازی کند
سبزه و گل انجمنی می کنند
بالت خود سختی می کنند
چنک زنان بر سر گیسوی هم
بوسه زنان بر لب و بر روی هم
سرو روان بر لب جو دیدنی است
راب جو جاوه او دیدنی است
قدرت حق آنچه بخلد آفرید
گشته درین باغ سراسر پدید
بابل و گل رفته در آغوش هم

گفته سخنها به بن گوش هم
 مست شود هر نفس از بوی گل
 بوسه زند بابل بر روی گل
 صوت خوشش در بر آن خوش عروس
 گر نگیری نیست جز آهنگ بوس
 گرم بدان مرتبه بازار شان
 گشته که حیرت بری از کار شان
 نعمه بابل بدهان گل است
 نکبت گل در نفس بابل است
 درد دل شب مرغ حق از شاخسار
 ناله کشد از دل پر شور زار
 گر چه بود نوحه او غم فرا
 ليک نشاط آورد از بهر ما
 زانکه بدوران شهنشاه ما
 بر لب ما ره نبرد آه ما
 چون دل ما رنجه ز بیداد نیست
 بیهوده ما را ز کسی داد نیست

درسخن آمد پس ازو برزگر
گفت سخن به که بود مختصر
صاحب این باغ ز روی فراغ
دسته گلی بسته و نامیده باغ
باغ بود خرم و هست این پدید
بنده آن باش که باغ آفرید
زینت و زیبائی باغ از من است
همت من موجد این گلشن است
روی من و دست من و پای من
ساده بگویم همه اعضای من
گشته در آرایش این باغ داغ
تا شده در چشم تو این باغ باغ
من که شدم صاحب چوین هنر
برزگرم برزگرم برزگر
کرده ام از بهر تمنای خویش
تکیه بیازوی توانای خویش

پیروی برز گران خواستم
تا که چنین گلشنی آراستم
بود جهان جز بکشاورد نیست
گر نه کشاورد بود مرز نیست
نان بجهان زحمت دهقان دهد
زحمت دهقان بجهان نان دهد
گرچه بود سود رسان پیله ور
لیک نه چندان که بود برز گر
پیله وران موجب سود تواند
برز گران باعث بود تو اند
مایه آبادی کشور منم
موجب آرایش لشکر منم
پشت زمین رنجه شد از ییل من
ییل من است آیت تجلیل من
داس هلالین من از بدر به
صبح زراعت ز شب قدر به
رنج من است آنچه ترانان دهد

نان من است آنچه ترا جان دهد
بود جهان بسته بود من است
هستی عالم ز وجود من است

لشکری آشفته شد از این سخن
گفت که بس کن بس ازین ما و من
محو خودی چند در آئینه همین
در نس آئینه جهانرا بین
هستی آفاق بدست تو نیست
خاتم ایجاد بهشت تو نیست
چهل تو سرچشمه لاف تو شد
دشمن فخر تو گزاف تو شد
داس تو بدن نیست ولی بدر نیست
حق تو بر مردم آتقدر نیست
داس تو مرهون تفنگ من است
صاحب جهان زاده جنگ من است
رنجه کنم جان و تن خویش را

تا که دهم جان وطن خویش را
ساخته ای بی خبر از روزگار
گرد وطن تیغ سپاهی حصار
گر نه مرا تیغ شرر بار بود
کار تو و برزگران زار بود
بود ز بیداد ستم پروران
باغ تو را حتگه غارتگران
داده شاهای بسر و تن گزند
تا که نیایی تو ز دشمن گزند
تیغ من است اینکه نگهبان تست
بسته بدو نان تو و جان تست
حافظ آسودگی و ایمنی است
صاعقه خرمن اهر یعنی است
جان کند و کشته شود لشکری
تا که تو از کشته خود نان بری
خانه من پشت تکاور شده
خوابگاه سینه سنگر شده

غرش تویم شده آوای چنگ
محفل عیشم شده میدان جنگ
تا که نمائی تو درین بوستان
جلوه چو طاوس بهندوستان
میل تو گر زانکه مرا نان دهد
نان من ای دوست، ترا جان دهد

شاعر از آن پس سخن از سر گرفت
خنده زنان ره برادر گرفت
کای شده مغرور بچنگاوری
ما زده ز تشریف حقیقت عری
یسته گراو چشم خود از عیب خویش
عیب نمائی تو عیبی است بیش
او شده خودین تو شدی عیجو
عیب تو کمتر نشد از عیب او
حفظ بشر موهبت سرمدیست
دعوتان هر دو زنا بخردیست

دعوی این امر زیزدان نکوست
 کان نه بدست تونه دردست اوست
 تیغ تو او را بجهان جان نداد
 گندم او نیز ترا نان نداد
 هر دو نفر زنده بجان منید
 صاحب نانی ز بنان منید
 گر نبود خامه من نکته یاب
 هست پل هر دو بدانسوی آب
 روح کشاورز و سپاهی منم
 فصل سفیدی و سیاهی منم
 خامه من نامه قانون کند
 نامه قانون بصد افسون کند
 تا ز قوی پنجه شمشیر زن
 جو رو تطاول نبرد پیر زن
 تا نشود برده بیاج سیل
 آنچه رعیت بکف آرد زیل
 سر نکشد برز گراز ساو و باج

هم ندهد بیشتر از حدخراج
گر که بقانون نبود کارها
راه بمنزل نبرد بارها
تریت جامعه کار من است
شاهد عزت بکنار من است
گر نبود شاعر فرخ وجود
نعمه جنگی که تواند سرود
شعر بهیجا هیجان آورد
شعر بجسم همه جان آورد
گر نشدی خامه من گرم کار
عام فلاح نشدی آشکار
نظم جهان میوه گفتار ماست
هستی عالم بر پندار ماست
رهبر عالم بود ایدوست علم
نیک شمارش تو که نیکوست علم
نظم نظامی اثر دانش است
راحت دهقان ثمر دانش است

آنچه میسر نشود یکنفس
زحمت صاحب قلمانست و بس
روح نویسنده نیند فراغ
که قلمش رنجه کند که دماغ
دشمن آسایش ما دانش است
دانش ما دشمن آسایش است
برتو او اگر چه درین گیرودار
برتریم گشته نکو آشکار
لیک همان به که درین داوری
جوئیم از مادر خود یاوری
او بود از ما چو جهان ندیده تر
گفت وی از ما ست پسندیده تر
رای جوان همچو جهان ندیده نیست
گفت جهان ندیده نسنجیده نیست

هر سه بر این مسئله راضی شدند
خنده کنان در بر قاضی شدند

مادرشان بود زنی خوش سرشت
جاوه گراز روی نکویش بهشت
در رخ او از خم موی سپید
بود دلارائی دیرین پدیند
پیر زن از دیدنشان شاد شد
بودش اگر غم زغم آزاد شد
مرد که بر عالم فرمانرواست
دربرزن کودکی دست و پا است
وان زن فرمانده درمانده است
دربری فرزندی و برو بنده است
کرده ز اول قدم زندگی
مرد بزنی زن به پسر بندگی
شاعر القصه سخن ساز کرد
دفتر اندیشه خود باز کرد
گفت که ماداوری کار خویش
خواسته ایم از تو نه پندار خویش
تاشنویم از تو درین ره که راست

حق فضیلت بحقیقت کراست

گرچه پدیدست که برتر منم

برتر ازین هر دو برادر منم

یافت چوزن زان سخنان آگهی

خنده زنان گفت زهی اباهی

فضل بشر گرچه بدانستن است

لیک فضیلت بتوانستن است

برزگری شغل پسندیده ایست

لیک چنان گفته پسندیده نیست

پیشه سر بازی کاری نکوست

لیک بدان فکر که در مغزاوست

هر سه برادر بخطا میروید

تا که ازین ره بکجا میروید

بود شما تابع بود من است

هستتان فرع وجود من است

شد ثمر زحمت این پیر زن

برزگرو شاعر و شمشیر زن

در تستان پاره از جان اوست
 دعوی‌تان بر سر عنوان اوست
 گفته‌ام گر چه نخواهد گواه
 لیک بر آنهم مکنید اشتباه
 در دل هر ذره خدای بزرگ
 کرده پدیدار جهانی سترگ
 چشم شمایی خبر از راز اوست
 گوش خردلیک بر آواز اوست
 آنچه به عالم نیگری جاوه گر
 لازم و مازوم همند ای پسر
 فایده بخشید بهم بیش و کم
 شاعرو سرباز و کشاورز هم
 دو گوهر
 نر علم و هنر بهره کافی دارم
 نر جاه و جمال حظ وافی دارم
 از آنچه بر آن نام نکوئی بخشند
 یکدیده پاک و قلب صافی دارم

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای درین کلبه ویرانه ندارد
دلرا بکف هر که نهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حشر کش مانیت
آتشمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی
گفتا چکنم دام شما دانه ندارد
ای آه مکش زحمت بیهوده که تاثیر
راهی بحریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان تنهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصه زاسکندر و دارا
ده روزه عمر اینهمه افسانه ندارد
فنگ تکبر

بر مسند آتشین نشستن

با چنبره بسیل بستن

از پنجه ضیغم غضبناك

با گریه و عجز و لا به رستن

بادیده کورو پای چوین

بر قافه کوهسار جستن

یکباره دو چشم خویش کنند

هر روزه روان خویش خستن

آساتر و خوشترست پشمان

تا با متکبران نشستن

ناله وزاری

یکنفس در ناله و یکاخطه در زاری گذشت

بهترین ایام عمر من به غم خواری گذشت

تا نهال هستیم از خاک گیتی سر کشید

همچونر گس عمر کوتا هم بیماری گذشت

خار جور دوستان آزرده جان من ولی

چون گل ایام حیاتم در کم آزاری گذشت

تا چراغ عمرم از باد اجل خامش نشد

شمعسان شبهای تار من به بیداری گذشت

آسمان اورا ز عزت بر فلک خواهد رساند
هر که دورانش چو شاهین درستمکاری گذشت
دست

ایدست ضعیف رنج دیده
از بهلوی من ستم کشیده
گشته سپر بلای اعضا
درد همه را بجان خریده

پوشیده ز زخم خاروهر گز
يك گل بمراد دل نچیده
از رنج شبی نجسته راحت
وز کار دمی نیارمیده

خیاط ازل قبای زحمت
بر پیکر خسته ات بریده
ابر پیکر سرد گشته تو

سوزنده سرشك من چكیده
تا نان بشکم رسد همه روز
صد خار غمت بدل خلیده

جلد تو سطر گشته از کار
 ایدست عزیز تر ز دیده
 تا پنجه رهنمای دایه
 شد از کف کوچکت کشیده
 روزت گذرد برنج بردن
 شامت بسر شک غم ستردن
 تا چند زنی تو بر سر ایدست
 شود رپی کار دیگر ایدست
 تاجی ز گهر نه‌ای که باشد
 جای تو همیشه بر سر ایدست
 آویزه گوش خویشتن کن
 اندر زمر اچو گوهر ایدست
 در راه دفاع کشور خویش
 بی باک شو و دلاور ایدست
 بفراز تو پرچم وطن را
 پیوسته بقلب لشکر ایدست
 با خنجر تیز سر فشان ده

برخائن ملك كيفر ايدست

مياش بمردم ستمكار

بيداد كن وستمگر ايدست

تا دين نبى بجای ماند

شو دشمن اهل منبر ايدست

كاشانه بساز و بوستان كن

تاخاقي از آن خورد بر ايدست

پيراسته شد زخارو خاشاك

چون خاك وطن سراسر ايدست

آنگاه زبان قاب من شو

بسگذار قلم بدفتر ايدست

تا سوزش دل بيان نمائی

بر نامه پاش آذر ايدست

بر اينهمه لاف دل سپردى

هستى توجه زود باور ايدست

جز اشك ز ديدگان ستردن

ناید ز تو کار دیگر ایدست
آلوده بصد پلیدی ار نیست
حسبم تو چو روح مضطر ایدست
یاری کن دلشکسته گان شو
مرهم نه زخم خستگان شو
ای دست نگویت چنان کن
کاری که سزای تست آن کن
آمال دل شکسته امرا
با گوهر خویشان عیان کن
چندانکه توانی از محبت
دلهای شکسته شادمان کن
گر سفره نباشدت جهانرا
بر خدمت خویش میهمان کن
خدمت بکسی اگر توانی
ایدست ستوده رایگان کن
دل بسته سود دیگران باش
ور بر تو زیان رسد زیان کن

از پاکی لطف و مهربانی
بر من دل خالق مهربان کن
گر نیست زبان استمالت
انگشت ضعیفرا زبان کن
دامان اگر ت نماند کفرا
بر فرق یتیم سایبان کن
تا روح مرا بری بافلاک
ده پنجه خویش نردبان کن
گر جمله جهانیان شریرند
تو عکس همه جهانیان کن
در طبیعت اگر شرارتی هست
در خالک ریاضتش نهان کن
زین هستی چند روزه باخیر
تحصیل حیات جاودان کن
• میباش عصای خسته حالان
یا راهنمای نونها لان
ایدست شریف پا کدامن

پا کیزه چنانکه گیل بگلشن
آلایش دامن کسان بین
والوده زگه مدار دامن
شریان تو گر تهی نگشته است
زانخون که بود بسینه من
گر بشکنی از حقای گردون
خواهم نشوی وبال گردن
اندرز نگویمت که مستان
یکجبه ز صاحبان خرمن
زانروی که بی نیازی تست
در دیده من چو روز روشن
گویم مگشا کف تمنی
در حضرت کردگار ذوالمن
شو چیره بن دستگیری
کز جماعه فنون بود به این فن
مگسل پیوند یاری از خلق
میوند تو بگسلد گر از تن

از پرده دری مباش خرسند
 وز پرده دران مباش ایمن
 تا جان بتن تو هست بـگـریز
 ز انعامت شوم خانمان کن
 با دشمن خویش دوستی کن
 کاین چیره کند ترا بدشمن
 بر حسن عمل مباش مغرور
 تا بگروی از حسن با حسن

بادست خود این سخن چو گفتم
 تا نیک شود بخوی و دیدن
 ناگه زندای اهرمن خورد
 این گفته بگوش باطن من

بیگانه ز حسن معنوی شو
 نیکی چه بود بر وقوی شو
 میخواهد دلم
 ماهر وئی ساده میخواهد دلم
 دلف گاشن باده میخواهد دلم

خوش ندارم حيله و نیرنگرا
نازنینی ساده میخواید دلم
صحبت این تنگچشمان جانگزا است
همدمی آزاده میخواید دلم
دوستی چون خویشتن در راه عشق
هستی از کف داده میخواید دلم
گوشه کز مردم عالم کسی
با در آن تنهاده میخواید دلم
تا کنم در شیشه خون خلق را
سبحه و سجاده میخواید دلم
آخر کار
جحیت اگر بر فلک بر شویم
هم آخر بیچنگ هلاک اندریم
بتابد بسی بر فلک مهر و ماه
که ما بر به تیره مغاک اندریم
ز دامان چرا بر فشانیم خاک
که آخر بدامان خاک اندریم

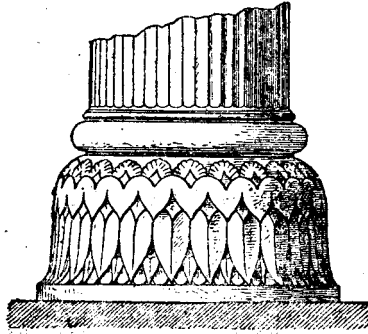
آرزو

آرزوی روی ماهی میکشم
 حسرت چشم سیاهی میکشم
 بخت من آنگاه و تشریف وصال
 حسرت از بهر نگاهی میکشم
 با امید دیدنت همچون نسیم
 هر نفس خود را برای میکشم
 آتشم بر خرمن هستی مزین
 کز دل پر سوز آهی میکشم
 منت شاهان نصیب من مباد
 گر کشم منت ز ماهی میکشم
 گر پناهی بایدم بردن بخلاق
 دست سوی بی پناهی میکشم
 نیست باد اینسر که بهر پاس او
 بار منت از کلاهی میکشم
 آزادی

مراد عقل را استاد بودن
 عروس بخترا داماد بودن

بحکمت بوعلی در علم رازی
بدانش صاحب عباد بودن
بکردار سلیمان حکمفرما
بوخس وطیرو ابرو باد بودن
درین غمخانه ازغم دور ماندن
درین ویران سرا آباد بودن
بآزادی قسم کاندر بر من
نباشد بهتر از آزاد بودن
ما کیستیم
ما کیستیم دین و دل از دست داده
از چشم آسمان و زمین اوفتاده
پای طمع بدامن همت کشیده
دست کرم برابر عالم گشاده
بردست برق خرمن هستی فکنده
در راه باد شمع سلامت نهاده
در راه زندگی ز گرانباری امید
وا مانده ز اسب سعادت پیاده

با آب چشم و آتش دل در طریق عشق
بر پاچو شمع تادم مرگ ایستاده
یاران بگور من بنویسید بعد مرگ
بد بخت مرده و سیه بخت زاده



کارون

رود کارونست این یا پرگهر دریاستی
پر گهر دریاستی یا بحر گوهر زاستی
ای عجب کاین بحر گوهر ز اچمن پیراستی
نی چمن بیرا خفا گفتم جهان آراستی
نغز و روح افزاستی

با تن سیمین هویدا از دل خارا شود
روشنی بخش روان چون فکرت دانا شود
چهره وادی ز فرش سینۀ سینا شود
باودستش نی ولی بی دست و پا پویا شود
بی زبان گویا شود

چون خروشان زی نشیب از کوهسار آید همی
در نظر بحری معلق از بخار آید همی
وز دمش کهسار پنهان در غبار آید همی
از غریبوش آسمان در زینهار آید همی
جان فکار آید همی

چون کند در تنگه کهسار ها خارا دری

جوئی آید در نظر رودی بدان پهنآوری
چون بهمواری رسد در پویه و راه اسپری
گسترده بروی وادی معجری نیلوفری
حبذا افسونگری

تا عقیلی ره نوردد در دل کهسارها
وز دوسویش برده سر بر آسمان دیوارها
از خریداران گریزان همچو نا کس یارها
جسته خوش این آب هستی بخش بر گزارها
اثر در آسا غارها

باشدش گنجی گهر سختی بگنججوری کند
سیم در کف دارد از آن سخت مغروری کند
آب حیوان بر آب از لب تشنه مستوری کند
چون وصالش خاطر افروزست، مهجوری کند
از جهان دوری کند

گشت چون از زرد کوهش روی زیبا آشکار
شد چو جان آزمندان نا شکیب و بیقرار

زد برای پی کش از پی و همراه نبود گذار
جست همچون وحشی از آمیزش انسی کنار
کرد از عالم فرار

تا نیابد بر کنارش مردم لب تشنه راه
تا نشوید شبنمش روی گل و دست گیاه
تا نگردد تر از و کام طیور بی گناه
هشت در راهی قدم بر پیچ و تاب پر نگاه
در دل کوهی سیاه

نه درختی سایه افکن دید آب روشنش
نه نظر بر مرغزارش نه گذر بر گاشنش
نه گیاهی بر کنارش نه گلی پیرامنش
صخره آمد خوابگاهش خاره شد پیراهنش
سوده شد سیمین تنش

پر تو خورشید و مهر نیست ره بر خر گمش
نیست بردشتی گذارش نیست بر باغی رهش
یوسف است از آن طبیعت در چه افکند از رهش
نیست کس کز عالم بالا نماید آگمش
وا رهاند از چش

عالمی از تشنگی جان داد و آن ماء معین
 شد بشیمی کاندرا آن با گاو و ماهی شد قرین
 جست راهی خیره در آغوش کوهی سهمگین
 همچو روی و موی زندگی تیره و پر پیچ و چین
 در دل هفتم زمین

شد چو شاپور بزرگ آن خسر و دشمن شکار
 فارغ از سر کوبی رومی و قوم موشخوار
 بست سدی پیش کارون همچو آهن استوار [۱]
 آب کارون شد از آن برخاک خوزستان سوار
 گشت جنت آشکار

بر قرار خویش باما لطف یزدانی نماند
 حشمت ایران بجا چون عهد ساسانی نماند
 افسر شاهنشهی بر فرق ایرانی نماند
 هیچ از آن عزت نشانی جز پریشانی نماند
 غیر ویرانی نماند

[۱] بند شاپور نزدیک شوشتر

در حجابی تیره آن خورشید عالم تاب شد
وان فروغ ایزدی افسرده و بی آب شد
وان درفش کاویان بازیچه اعراب شد
صنعت و علم و تمدن گوهری نایاب شد
قتل و غارت باب شد

تا که تخت جم ز اولاد صفی زیور گرفت
دست ایرانی زاعقاب مغول افسر گرفت
شاهباز شوکت دیرینه بال و پر گرفت
کشور شاپور و خسرو رونق دیگر گرفت
زندگی از سر گرفت

دور تیموری چو عهد جور چنگیزی نماند
تنگ فرمان مغول بر گاه پرویزی نماند
بر لب شمشیر غارت پیشگان تیزی نماند
عمر خونخواری سرآمد دست خونریزی نماند
فته انگیزی نماند

خواست شه طهماسب پشت کوه خاراخم شود
زنده رود و رود کارون زانگذر توأم شود

مالك حاصلاخيز افزون دت بائر كم شود
 مر كن ايران زمين زان توامان خرم شود
 جنت عالم شود
 گرچه عزم شهز كوشش هيچ خودداري نكرد
 كوتهي دستش در آنره از گهر باري نكرد
 ليك چرخ فتنه جو ترك ستمكاري نكرد
 تيشه سستی جست و كوه سخت سرياري نكرد
 ترك ستواري نكرد [۱]

بعدا و عباس چون زاور ننگ شاهی کام یافت
 روزگار هر ج و مرج و خود سری فرجام یافت
 کشور از شمشیر عالمگیر او آرام یافت
 شوکت نوشیروان با رایت اسلام یافت
 خویش را با نام یافت

[۱] شاه طهماسب صفوی میر فضل الله شهرستانی
 را مامور انضمام رود کارون و زاینده رود نموده
 و بنا بنگارش اسکندر بيك مقداری هم كوه را
 سفته و چون با سنگهای سخت مصادف شدند دست
 باز داشتند .

یافت چون از خستگی های کرایران بهی
 زنده شد عهد کیانی تازه شد دور مهی
 زد بفتح رود کارون شاه دست از آگهی [۱]
 لیک عمر شاه و دور عزت شاهنشاهی
 کرد رو در کوتاهی .

[۱] شاه عباس اول چند بار معمار و مهندس
 برای انضمام رود کارون و زاینده رود اعزام داشته
 و آنها انجام آن امر را امکان نایزیر میخواندند
 تا سال ۱۰۲۶ یا ۲۷ هجری محبعلی بیک متعهد
 شده و متخصصین هم اظهار داشتند که اگر بندی بارتفاع
 هشتاد ذرع بیش آب بسته و کوه را بطول سه
 هزار و عمق صد و پنجاه ذرع ببرند آب کارون
 بدینسو جریان خواهد یافت مع هذا شاه عباس بوعده
 او اطمینان نیافته و امامقلی خان بیگلربیگی فارس
 را سرکار بند بستن ساخت و ظاهراً کارهایی که
 در آن کوه انجام یافته و به شاه طهماسب نسبت
 می دهند در عهد شاه عباس صورت گرفته باشد
 متأسفانه چند سال بعد پادشاه وفات یافته و کار
 ناتمام ماند .

شد دل کهسار چاک و راه کارون بر نگشت
منحرف از تنگنا آنرود پهناور نگشت
گونه گون شد حال دهر و حال او دیگر نگشت
گرمی طبع کس از کافور او بهتر نگشت
کامی از او تر نگشت



رود کارونست مانا عمر من کافسرده دم
بی زیان و سود غرق اشک حسرت دمبدم
درفراخای جهان دلتنگ و با صد کوه غم
میرود از کوره راهی تیره و پر پیچ و خم
سوی دریای عدم
دور هستی با هوای باده و ساغر گذشت
عهد عشرت با غم آنشوخ سیمین بر گذشت
گاه عیش و شاد خواری باد و چشم تر گذشت
روز عمرم از شب بیمار ناخوشر گذشت
تا که آب از سر گذشت
با من جان خسته جور یار جانی را بین

مهربانی را نگرنا مهربانی را بین
نی غلط گفتم جفای آسمانی را بین
چشم دل بگشای و مفهوم جوانی را بین
زندگانی را بین

حاصلی از من نبیند خاک محبوب وطن
نیست پنداری مرا خون در رگ و جان در بدن
شد مرا از هر زه پوئی خسته جان و خسته تن
آنکه را در دهر جز بیهوده گردی نیست فن
رود کار و نست و من

نی غلط گفتم که کار و نطالعی دارد قوی
نیست تشبیهم بجانیه صوری و نه معنوی
کو تواند یا نتن از شاه دریا دل نوی
آن کز و نرخته شده فرخته گاه خسروی
دست یزدان بهلوی

گردمی منظور شاهنشاه گردون فر شود
بسته سدی در رهش چون سدا سکندر شود
خاک خوزستان از آن هم چون زرا حمر شود

روی دشت شوستر چون دیه شستر شود
مصر این کشور شود

ور که بازاینده رودش قهرمان ماء و طین
از پی عمران ملک اصفهان سازد قرین
اصفهان زان اقترا ن گردد چو فردوس برین
وزدم فیضش شود جانبخش و نغز و دلنشین
مرکز ایران زمین

لیک در گیتی مرا آن قیمت و مقدار نیست
بر نهال خشک من در باغ هستی بار نیست
این متاع بی بها شایسته بازار نیست
زان نگه دارم به عالم مردم هشیار نیست
هیچکس بیکار نیست

نیست سودی از وجود شوم غم فرسود من
زان نجوید کس زیان در جستجوی سود من
در جهان یکسان بود با بود من نابود من
کس نیند در جهان جز چش اشک آلود من
سوزش من دود من

گردش گردون مرا خوار و پریشان خواسته است
شمعسان از آتش حسرت فروزان خواسته است
اشك غم در حبيب و خون دل بد امان خواسته است
همچو ما تمديد گان سر در گريبان خواسته است
زار و پژمان خواسته است



فاکام

نو جوانی داد دل بر شوخ زیبا منظری
نازنینی دلشینی گاهذاری دلبری
آفتابی آیتی مه صورتی گل پیکری
ثروت خود در هوای وصل آن حورا نهاد

همچو دل از دست داد

برد نام نازنین مانند رویش نازنین
روی ماهش دلفریب و خوی پاکش دلشین
لیک شوئی داشت در زشتی بهالم بی قرین
بود با حوری چنان دیوی چنین ناپاک و زشت
همچو دوزخ با بهشت

نوجوان پرویز آئین بود و خسرو نام داشت
روز و شب در صحبت آهو و شان آرام داشت
روی زیبا طاعتان در چشم و بر لب جام داشت
لیک چون دل در کمند نازنین خویش بست
رشته عالم گسست

جان و مال خویش را در راه آند بر نهاد

داد گنج خود بیوی گنج وصل او بیاد
لیک شاخ آرزویش جز بر حسرت نداد
هر چه خسرو در ره دلبنده خود گرمی فزود
نازنین سردی نمود

عاقبت آن چاره ساز بی کسان بیچاره شد
رشته تدبیر او در این کشاکش پاره شد
گشت چندان بی نواکز خانمان آواره شد
نازنین در این ستم با یار خود معذور بود
کز خیانت دور بود

از تهی دستی چو خسرو خویش تن را خوار دید
ناگزیر از مردم ناپاک خو دوری گزید
چشمه سان با چشم گریان رخت بر هامون کشید
چون نسیم از شهر بیرون رفت و هم چون گرد باد
روی بر صحرا نهاد

خون دل در جام گرد از باده و ساغر گذشت
نالۀ دل گوش داد از لحن ختیاگر گذشت
خوش ز یار جانی و یاران جانی در گذشت

با خدا جویان نشست از خویشتن ینان رمید

در دهی خرم خزید

داشت خسرو شاهبازی تیز بین و تیز بر

از تفکر در مقام صید چا بکخیز تر

گشته از چنگش عقاب جنگجو پرهیز گر

طرفه بازی همچو باز همتش گردون نورد

جسته با شیران نبرد

روز را تاشب بکوه ودشت و در بشتافتی

باز بر کف در پی نخجیر هر سو تافتی

سینه کوبان نانی از منقار شاهین یافتی

شامرا با یاد ماه خویشتن بردی بسر

اشسگر یزان تا سحر

تلخ دست از جان شیرین شست شوی نازنین

دیده بی نور بست از نور روی نازنین

دور شد چشمی بد از روی نکوی نازنین

نازنین را بود فرزندی از هر شک نام

زیر کوه شیرین کلام

ناز پرور نازنین چون فصل تابستان رسید
رخت بردامان کوه از سینه وادی کشید
دور شد از شهر و جادر کوی دهقانان گزید
آسمانش از قضا با خسرو افسرده جان
داد در يك ده مکان

یافت خسرو آگهی از قرب ماه خرگهی
خواست از این مرده گشتن قالبی از جان تهی
هم غمین شد خاطرش هم شادمان زین آگهی
شادمان شد زانکه شد همسایه با او نازنین
وز تهی دستی غمین

آنکه جان دادی بیوی وصل یار خویشتن
یافت وصل و رخ نهفت از گله دار خویشتن
ماند با دست تهی حیران بکار خویشتن
گشت از پاتا بسر از بخت کجرو ابروار
چشم و چشمی اشگبار

رفت روزی نازنین بر طرف دشت از بهر گشت
همچو گل با طفل خود دزد خیمه بردامان دشت

بی خبر برصید گاه خسرو مضطر گذشت
او بامید همام آورد سوی دشت رو
شد هما دردام او

دیده اش روشن چوزان خورشید عالم تاب شد
از مسرت آتش و از تاب خجلت آب شد
از پریشانی چو موی نازنین در تاب شد
نازنین چون عاشق دیرینه را شرمنده یافت
روی از آن ناکام تافت

گشت کودك طالب آن شهباز صید انداز را
خواست کش مادر خریداری کند شهباز را
خاص دست او کند آن طایر ممتاز را
لیک چون از نازنین حاصل نشد آمال او
شد پریشان حال او

شور مهر کود کی از عشق پیری بدترست
قلب کود کرا همان بازیچه جای دلبرست
عشق در معنیست یکسان گر بصورت دیگرست
شوق هوشنك الغرض شد سخت و از غم پروری
شد مریض بستری

نازنین چون دید در بند بلا دل‌بند را
بر گشاد از پای خود پابند عقل و پند را
رفت تا درمان کند بیماری فرزند را
با امیدی بی کران زی کلبه خسرو شتافت
و آنچه را میخواست یافت

چونکه شد پر توفکن در خان خسرو روی او
خسرو از دیدار او آشفته شد چون موی او
بر زمین زد بوسه پیش قامت دلجوی او
خاک را از پای او با چهره و مژگان زدود
عجز خود ظاهر نمود

گفت این ویرانه جانادر خور پای تو نیست
این سراهر گز سزای مهر سیمای تو نیست
جای در چشمم گزین کاینجایگاه جای تو نیست
کوی این مسکین کجا آن خسرو خوبان کجا
این کجا و آن کجا

نازنین گفت این سخن شایسته از احباب نیست
زانکه باقی در میان دوستان آداب نیست

چشم یاران هیچگاه بر حشمت و اسباب نیست
گر نرانی از درم امروز مهمان توام
طالب خوان توام

چون شنید این گفته خسرو زان بت عاشق نواز
گشت بر رویش زهر سو درب نومیدی فراز
کز قضا آن روز مسکین مانده بود از صید باز
بهر خوان جز کام خشک و چشم نر چیزی نداشت
ما حاضر چیزی نداشت

خواند آخر یار خود را شرمناک و سر بزیر
بر غذائی دلنشین و بر کبابی دلپذیر
گفتش ای شاه نکو یان عفو فرما کاین فقیر
تاب مهمانداری چونان دلاویزی نداشت
غیر از این چیزی نداشت

نازنین گفتش پاسخ کز تو من شرمند ام
بنده اخلاق و احسان توام تازنده ام
من بدین روزت ز عشق خویشتن افکنده ام
در ره عشق من است این عسرت و آوارگی
وین همه بیچارگی

چون تو کس از عاشقان چندین پریشانی ندید
 خانه کس در محبت چو تنو ویرانی ندید
 اینهمه جور و جفا از دلبر جانی ندید
 آتش این عشق خاکستر نشینت کرده است
 این چنینت کرده است

گفت خسرو نیست جانا قدر این یاری مرا
 تاب این عزت نباشد بعد آن خواری مرا
 لطف کم کن میکشد این مهر و دلداری مرا
 تلخ گویا من مرا شیرین زبانی میکشد
 مهربانی میکشد

جان من جانم تار قد دلجوی تو باد
 هستی عالم فدای تاری از موی تو باد
 زرچه باشد جان و سر قربان گیسوی تو باد
 گربو صلت شادمان این خاطر شیدا شود
 سیم وزر پیدا شود

نازنین گفتش پاسخ گنج وصل من مجو
 گر نخواهی دوریم در این ره باطل میو

آرزوی خود بهل من نیز دارم آرزو
خواهم اکنون از تو دریاری نشان دیگری
امتحان دیگری

گریه دانم خواست خواهی آنچه معشوق تو خواست
گرچه دانم مدعای تست انجش مدعاست
لیک دارم آرزویی گر رو سازی سزااست
خواهش من از تو یار خاطر غمگین تست
قصد من شاهین تست

خسرو از این گفته بیچانگشت هم چون موی او
زین تمنا رفت روح از جسم و رنگ از روی او
بست با حیرت نظر بر قامت دلجوی او
تیره دید از آن تمنا روز گار خویش را
سخت کار خویش را

کرد ظاهر بی نوا عجز و نیاز خویش را
گفت از آن پس نازنین عشوه ساز خویش را
کامشب آرم خود بکویت شاهباز خویش را
تا که هم چون مرغ و روحم گردد کویت پرزند
خاطر شادان کند

نازنین با خاطری خرم بسوی خانه شد
خانه امید خسرو بعد او ویرانه شد
خرمی شد دور از و چون دور از و جانانه شد
گشت هم چون مرده از دیده از پا تا بفرق
در سرشك دیده غرق

كودك آساماند حیران بر بكار خویشتن
گشت گریان ساعتی بر روزگار خویشتن
با پریشانی نوشت آنکه یار خویشتن
نامه وانرا بدست خادم جانانه داد
خود بمنزل رو نهاد

نازنین چون یافت از مضمون مکتوب آگهی
دامنش از اشك بر شد سینه اش از دل تهی
گفت آه از این جهالت وای از این ابله‌ی
موگشود روشخود و پیرهن بر تن درید
سوی خان او دوید

نامه را دلخسته عاشق کرده بود اینگونه یاد
کی گرامیتر ز جان جانم بقربان تو باد

هر چه من ناشادماندم در جهان مانی تو شاد
شادمان مانی که عیش هر دل خرم ز تست
شادی عالم ز تست

زان زمان کان خنده شیرین دل از خسرو بود
این وجود خسته را زان نو گل باغ وجود
همچنان این آرزو در سینه پر درد بود
کاختر لطف کند بر شام تارم تابشی
وز تو بینم خواهشی

تا غنی بودیم بودی بر کنار از ما دریغ
ثروت از کف رفت و ماند آن آرزو بر جادریغ
کردی آخر خواهشی زین بی نوا اما دریغ
کانه لطف این زمان بر خواهشش پرداخته
نیست از ما ساخته

چو تو گفتی کز وصال روح خود شادان کنم
ما هر وئی چون ترا بر خوان خود مهمان کنم
خواستم تا هر چه دارم در رهت قربان کنم

چون نبردم غیر آن شاهین سزای خوان تو
کردمش قربان تو

چونکه شاهین کشته شد آنگاهش از من خواستی

زین تمنای غرض بر قصد جانم خاستی

لذت هستی زدودی شادی جان کاستی

سینه را در کاخ عشرت محفل غم ساختی

جای ماتم ساختی

• من که خود حاصل نکردم يك تمنای ترا

چون توانم باز دیدن روی زیبای ترا

لا جرم از دور میبوسم بجان پای ترا

دست باعشق تو از دامان هستی می کشم

خویشتن را می کشم

گرچه من آزرده حالی خسته بانی بوده ام

چون خیالی از خیالت نا توانی بوده ام

ليك دامن بر دلت بار گرانی بوده ام

حال اگر نیکم اگر بد ترك عالم میکنم

رن خود کم میکنم

چون نشد درزندگی شادان دل صد چاک من
 گرتوانی بعد مرگم سایه کن رخاڪ من
 تا شود در سایه ات خرم دل غمناڪ من
 و ركه توانی بهیچ این خسته جانرا شاد كن
 گاهی از من یاد كن

نازنین زان نامه پیوند شكیبا ئی برید
 حلقه از گیسو گسست و جامه بر پیکر درید
 مو کنان زاری کنان تا کلبه خسرو دوید
 چون رسید اناجا گئی در خون خود آغشته یافت
 نوجوانی کشته یافت

خسرو افسرده دل را ختجری در سینه بود
 کش دل از آن سینه بی کینه غرق کینه بود
 زانكه در آن سینه جای حسرت دیرینه بود
 گشته گدا گوز لاله و شر از خون تن پیراهنش
 غرق خون دل تنش

اشك خونین نازنین از نر گس مشگین گشاد
 آنسر پشمرده را از مهر بر زانو نهاد

دست بر رویش کشید و بوسه بر گیسوش داد
در غم ناکامی آن خسته خاطر خون گریست
خود چگونگییم چون گریست

خسته جان چون نغمه جان بخش یار خود شنید
چشم خون بالا گشود و چهر مهر آساش دید
اشک گرم از دیده راند و آسرد از دل کشید
گفت آو خ از چه تا جان در تنم بود آمدی
جان من زود آمدی

پس دو دست از زمین را بر کف لرزان گرفت
گفتی از آن پنجه جسم ناتوانش جان گرفت
لذت یک عمر در یک لحظه از جانان گرفت
بر سر انگشتان زیبایش لب خونین فشرد
دست او بوسید و مرد

این اسانه از حکایات بوکس نویسندۀ معروف
از البائی اقتباس شده ولی با اصل خیلی تفاوت دارد
و تصور می کنم که اصل واقعی آن هم فارسی باشد

فرشته مسلول

دوش دیدم بطرف رهگذری
 کودکی از فرشته پاکتری
 و نهالی ز ریشه سوخته ای
 دیده از روی عیش دوخته ای
 خرد سالی ز عمر سیر شده
 دختر هفت ساله پیر شده
 خونچکان روح رنج دیده او
 روی شادی ندیده دیده او
 جامه پاره پاره بر تن داشت
 درسیه جامه جسم روشن داشت
 بود رخشان در آن پلاس سیاه
 همچو در ابر تیره چهره ماه
 بود بس پاره پاره پیراهنش
 بود چون شاخ پر شکوفه تنش
 آتش گشته روی آتش فام
 نرزه اش همچو شعله بر اندام

لرزه از باد سرد بر تن او
غرقه در اشك گرم دامن او
جور سرما و دست جوع بخشم
رنگش از روی برده نور از چشم
دل نغزش ز غصه تنگ شده
گل سرخش بنفشه رنگ شده
در زمستان برهنه پائی او
بود برهان بی نوائی او
رویش آئینه مصفا بود
که در آن عكس فقر پیدا بود
موی ژولیده با زبان نهفت
از پریشانش سخن میگفت
گشته هر چشم خسته اش دهنی
کز سیه روزیش کندسخنی
گفت در گوش دل ز مطلب او
صد حکایت خموشی لب او
چشم بی نور او چور ویم دید
کرد روی من بصد امید

خواست لبراً بخنده بگشاید
 عقد گوهر ز غنچه بنماید
 لیک از باد سرد بهمن ماه
 گریه شد خنده بر لبش ناگاه
 چشمش از باد سرد بریان شد
 چشمش از آه گرم گریان شد
 نا گهان سرفه شد برو چیره
 روی ماهش ز سرفه شد تیره
 چشمش از تاب سرفه گریان شد
 بر لبش نقش خون نمایان شد
 از چه در خون نشست برگ گاش
 بر لب آمد مگر که راز دلش
 مگر این دلشکسته خون دارد
 که لبش نقش خون برون آرد
 در تن او کش آسمان زده است
 خونی ارهست منجمد شده است،

گفت دل ای غریق بی خبری
چشم جان باز کن که تانگری
باخموشی لبش درین سخن است
که همین خون دل غذای من است
نیستش غیر خون دل خورشی
آید از خون دل چه پرورشی
چون خورا کش ز خون دل شده است
سینه اش جایگاه سل شده است
دست پنهان مرگ در تن او
از بی جان اوست در تک و بو
این گل از شاخ عمر چیده شود
گلبن هستیش بریده شود
روح طفلانه اش نشان میداد
کز برای حیات جان میداد
لیک میگفت جسم لرزانش
هست بازیچه اجل جاناش
بر گلویش که نفز و زیبا بود
جای چنگال مرگ پیدا بود

لب جانبخش او نمودی نيك
که بود جان او بلب نزديك
بود پيدا ز لرز دم بدمش
که بود پيك مرك همقدمش
لرزه نز سردی هوا بودش
در كف مرك دست و پا بودش
جسم لرزان او نشان میداد
كان سیه روزگار جان میداد
ساختی هر دمش زبد حالی [۱]
کمی از جام زندگی خالی
خوانده میشد زنتش هر قدمش
که برد آتقدم سوی عدمش
شد زبانی درین سخن هر مو
که بموئی است بسته هستی او
بی زبان گفت چشم بی بدش
هست وحشت زدیدن اجاش

كودك القصه سر بزير افكند
 خواست از من به كديه بولى چند
 نگهش با زبان موگان گفت
 بزبان آنچه را كه نتوان گفت
 مضطرب گشت روح ساكن من
 خوقشان گشت چشم باطن من
 دیده فارغ ز اشگباری بود
 ليك دل غرق آه وزاری بود
 در شادی بروش بگشادم
 شهروائی بدست او دادم [۱]

[۱] شهروا نام بولی است كه يكي از
 سلاطين در موقع ضرورت رايج ساخته و چون عيار
 درستی نداشت كم كم از رواج افتاد و بول قلب
 معنای ثانوی آن شد. از آنجا كه اسكناس هم
 در ظاهر بهائی ندارد اطلاق لغت شهروا را بر
 آن روا دانستم كاش اين نام زيبا و شیرين جانشين
 اسم اسكناس شده و معنای ثانوی آنرا كه شايد ابداعی
 شاعرانه باشد از میان میبرد

-۱۰۲-

گفتم ای بی نوای سوخته دل
ای دلت جایگاه آتش سل
شب آینده شام نوروزست
عید شاهان شوکت اندوزست
روز پیدایش بهار است آن
بهترین روز روزگار است آن
بهترین عید عالمست این عید
در نکوئی مسلم است این عید
عید نوروز باستانی ماست
روز فیروز شادمانی ماست
رو بر مام خویش و با شادی
سر بر این عید را آزادی
هر که ایرانی است و ایران دوست
دارد آنرا فروتراز جان دوست
رو که تا گردد از جمال تو باز
در عشرت بروی مام تو باز

خنده زن نغمه ساز و شادی کن
 ساعتی ترك نامرادی کن
 کان شب ختم شادمانی تست
 آخرین عید زندگانی تست
 مقبرة الشهداء

بگشای دو چشم خرده بین را
 خرم ز بهار بین زمین را
 هر جا گذری بطرف کشت است
 هر سو نظر افکنی بهشت است
 گل‌های لطیف نو شکفته
 بر دامن سبزه جا گرفته
 بر موی چمن کشیده سرمست
 لغزنده نسیم صبحگاه دست
 روی زمی از شکوفه مستور
 زین روی بدیع چشم بد دور
 از سبزه و گل جهان جنانست
 گل تا برو سبزه تا میانست

آئینه جو نهاده در پیش
واراسته سر و طره خویش
اینشاخه شود ز شوق مدهوش
وانشاخه در آردش در آغوش
گل خیزد و سبزه را نشاند
دست از پی رقص بر فشاند
با قامت پر شکن به نیرنگ
رو بر سر نارون زند چنگ
گلبن بیچمن ز سبزه تر
گسترده کنار جوی بستر
بلبل بکنار گل فتاده
بر بالش غنچه تکیه داده
گل در بر او بدلنوازی
بنهاده کتاب عشق بازی
شد ساغر لاله پرز ژاله
مرغان همه مست از آن پیاله

پروانه صفت بنفشه خوشحال
بر آتش لاله میزند بال
جو بوسه بسبزه میدهد شاد
گل عشوه بغنچه میدهد یاد
خیل پریان بدامن دشت
در جبین کبوتران بگلگشت
از شرم حدیث عشق بابل
بنشسته عرق بچهره گل
پروانه بروی او زند باد
با بال ظریف خویشتن شاد
اشجار جوان بدامن جو
در آب نشست تا بزانو
چونانکه برهنه پای و خوشحال
در آب روان روند اطفال
افتاده ز جوی دامن باغ
طوق گهری بگردن باغ
باد سحر از گل شقایق
افکنده در آب چشمه قایق

پروانه شوخ عشوه پرداز
 در زورق او نشسته باناز
 گل تکیه کنان بشاخه یید
 خم گشت و در آب عکس خود دید
 زان حسن بدیع شادمان شد
 دندان طلایش عیان شد
 ابر آمد و دامنی پر از در
 تا از گهرش دهان کند پر
 آن لاله نغز آتشی رنگ
 کز ضعف نموده تکیه بر سنک
 پیدا است چو آتشی که غافل
 و امانده ز کاروان بمنزل
 در سینه بر که عکس اشجار
 گمازار دگر کند پدیدار
 آن گل که بطرف جوی رسته
 در آب نظر بخویش بسته

هر لحظه ز باد خم شود پیش
تا بوسه زند بچهره خویش
پروانه شوخ بر خجسته
در سایه چتر گل نشسته
بلبل بدو صد ترانه سازی
سرگرم باشیانه سازی
زنبور عسل بنغمه خوانی
شیرینی گیل برد نهانی
الوند چو پیر قد خمیده
در دامن دشت آرمیده
سرمای نسیم صبحگاهی
اندرز دهد پیاده خواهی
گلبن ز نسیم سرد پیوست
بر آتش گل گرفته صددست
بسته است زتار خود بگلزار
مهر فلک از خلال اشجار
بر ساعد هر گیاه بندی
بر گردن هر گلی کمندی

در رهگذر وی از تزلزل
گل غنچه و غنچه میشود گل
آن غنچه شود که بوسدش پای
وین گل که دهد بدیده اش جای
در دامن کوه گوسفندان
بر موی چمن نهاده دندان
چوپان بکناری آرمیده
دم در دم نای خود دمیده
جز صاحب و صفادرین زمی نیست
این گوشه مگر ز آدمی نیست
دامان بنفش کوهساران
پیراهن سبز مرغزاران
نقشی است که وصف کردنی نیست
اینره سخن سپردنی نیست
اینجا ز بهشت جاودان به
این قطعه زمین ز آسمان به



این خالك طرب فزا كه امروز
خوشر بود از صباح نوروز
چون خنده كودكان فرحزاست
چون گريه عشق شادی افزاست
از كيد زمانه بوده روزی
میدان نبرد خانه سوزی
روزی كه بجایگاه شاپور
بد تازه جوانی از هنر دور
کز وحشت نیستی به پستی
تن داد سبك به تنك هستی
دیوان عرب رسن گسسته
در سایه پر چمی خجسته
گشتند بملك جیم مهاجم
ویرانی ما شمرده لازم
با دعوی آن مبارك آئین
ویرانی ما گزیده از کیون

هر چیز که خوب بود بردند
 هر کار که زشت بود کردند
 بر ما در صد بلا گشادند
 وانگه دینی خجسته دادند
 دادند چراغ عالم افروز
 در سینه آتشی جهان سوز
 اینجاست که ملک جم یکبار
 شد در چه نیستی نگونسار
 سرمایه ملک شد بتاراج
 نه تخت بجای ماند و نه تاج
 بنشانند بجایگاه دارا
 مشتی عرب برهنه پا را
 بی پاوسر آن مردمی سوز
 بر فیروزان شدند فیروز [۱]
 فریاد جهان بر آسمان رفت
 کائین تمدن از جهان رفت

(۱) فیروزان سردار سپاه ایران در چنگ نهانند
 که بدست قعقاع بن عمرو کشته شد

اینجور و جفا بنام دین بود
 دردا که مرام دین نه این بود
 دین دشمن دانش و هنر نیست
 دین خصم تمدن بشر نیست
 اتباع بیمبری مؤید
 سر حلقه انبیا محمد [ص]
 آرایش عام و مظهر حلم
 کو گفته بخلق اطلبوا العلم
 آتش بکتاب زشتند از کین
 این است این است معنی دین
 الا عراب اشد کفراً
 برخوان و مگیر خورده بر من
 کز فطرت تازیان بناچار
 محبوب خدا رسول مختار
 فرمود درین سخن سخن نیست
 من از عربم عرب زمن نیست
 در دم عرب بنزد هر کس
 شرح شهادی کربلا بس

خواهم بر هی سخن گذارم
 کز گفته خویش شرم دارم
 در جنگ بالاور نهانند
 ناچیز شد از عرب تنی چند
 از خیل عمر چو عمر و مردود [۱]
 کز دین محمدی بری بود
 یا همچو طایحه خویند [۲]
 کو بود بکیش خویش ملحد
 و ائمن نبوتش بصد مکر
 شد فتنه فرا بعهد بو بکر

-
- (۱) عمرو بن معدیکرب که پس از رحلت
 حضرت رسول مرتد شد
 (۲) طایحه ابن خویلد اسدی که پس از رحلت
 پیغمبر فرمان « لانی بعدی » را زیر پا گذارده
 با ادعای نبوت خود طایفه بنی اسد را بوادی
 رتداد کشانید و بالاخره خالد بن ولید فتنه او را با
 تیغ فرونشاند .

و امروز قبور آن شیریران
 در دامن خاک پاك ایران
 دارای جلال و اعتبار است
 محبوب کسان در اندیاز است
 آن مشت غبارشان بدستان
 سرمه است بچشم حق پرستان
 شد مدفشان بسان اصنام
 بتخانه بسر زمین اسلام
 کاینان شهدای راه دینند
 محبوب خدای عالمینند
 وز ما که هم اندر آن بلاگاه
 شد کشته هزار ها بناگاه
 يك نام نمانده بر زبان ها
 کس یاد نیاورد از آن ها
 و اکنون شده شهره در نهاوند
 با نام مهاجمین دهی چند
 این قریه بنام سعد وقاص
 معدی کرب آندگر ز اخلاص

خویش است غمین واجنبی شاد
ای لعنت حق بخوی ما باد
از نام پدر نشان نجوئیم
بر قاتل او درود گوئیم
زین غصه چگونه خون نگریم
انصاف بده که چون نگریم



مدفن خوارزمشاه (۱)

خسته پیری از جفای آسمان کینه خواه
 با لباسی ژنده و جسمی نوان جانی تباه
 ریشی از حسرت سپیدورویی از زحمت سیاه
 گشته پشت خنگش از بیچارگی آرامگاه
 بر لب بحری خروشان برد از دشمن پناه
 با قدی از غم دوتاه

وز پیش رعنا جوانی با گروهی لشکری
 نور چشم آفرینش چهرش از خوش منظری
 آشکار از روی ماهش تابش نیک اختر
 وز دو چشمش پرتو افشان شعله جنگاوری
 آتشین رخساره اش از گرده خاکستری
 تیغش از خون جوهری

نوجوان با خسته پیر ناتوان یاری نمود
 آمد از مر کب بزیر آوردش از مر کب فرود
 خاکش از پیکر ستردو گردش از گیسو زدود
 (۱) علاءالدین محمد خوارزمشاه پدر جلال الدین مینکبرنی.

تا که آن فرسوده را آسودگی گردد فزود
از نمدزین و وزین کش آن زمان در دست بود
بستری گسترده زود

پیر گفتش ای گرامیتر زینائی مرا
جسم و جان فرسوده گشت از دشت پیمائی مرا
نیست دیگر در بدن تاب و توانائی مرا
داد خورش گردون مکافات تن آسائی مرا
خوار و دشمنکام کرد اینچرخ مینائی مرا
کشت رسوائی مرا

هستی این خسته نام بی نشانی بیش نیست
جان درون سینه اکنون میهمانی بیش نیست
از حیات من بجا اندک زمانی بیش نیست
این وجود شوم جسم بی روانی بیش نیست
در تن فرسوده مشت استخوانی بیش نیست
نیمه جانی بیش نیست

روزگاری با سعادت آشنائی داشتم
از عنایات خدا ابراهیم داشتم

عاری از شایستگی فرمانروائی داشتم
در خور خدمت نبودم پادشائی داشتم
کوز بودم ادعای رهنمائی داشتم
بر جهانی داد فرمان جهانبانی مرا
خود ستائی داشتم

ساخت شاهنشاه عالم لطف یزدانی مرا
گاه توران داد با اورنگ ایرانی مرا
داد گنجی بی کران چونانکه میدانی مرا
لشکری بخشود یش ازوهم انسانی مرا
داد سلطانی مرا

شرق و غرب عالم اندر زیر فرمان داشتم
از شهان نامور هندوی دربان داشتم
مرز و بومی دلنشین چونروی خوبان داشتم
یکجهان شمشیر زن در زیر خفتان داشتم
قدرت اسکندر و فر سلیمان داشتم
سربکیوان داشتم

چوندل حسرت نصیبم شد پریشان لشکرم

گشت غرق آتش و خون پای تا سر کشورم
 بر قدوم خصم شد افشاندۀ گنج و گوهرم
 بهره قومی چنین بی پا و سر شد افسرم
 در کف دشمن قتاد از پستی من هم سرم

خاك عالم بر سرم

این زمان چون من اسیر آه و ماتم نیست کس
 در جهان مانند من با غصه همدم نیست کس
 اندرین لعبت سرا بازیچه غم نیست کس
 همچو من مستوجب قهرین عالم نیست کس
 شادمان در عهد من ز اولاد آدم نیست کس
 شاد و خرم نیست کس

گرچه از دست عرب ملك عجم بر باد رفت
 گرچه بر کشور بد از ضحاک بد بنیاد رفت
 گرچه بر ایرانیان از قوم غز بیداد رفت
 لیک با جور مغول آن فتنه ها از یاد رفت
 نقش آبادی برون زین کشور آباد رفت
 بر فلک فریاد رفت

تیغ دشمن خورد خون شمشیر ما را خورد زنگ
 کرد عزم او شتاب و کرد حزم ما درنگ
 بسته او از باد پای و بسته ما بر پای سنگ
 چنگ او بر نای ما و گوش ما بر نای چنگ
 ما و دشمن هر دو برد امان خود هشتیم رنگ
 او ز نام و ما ز تنگ

در نخست آسان گرفتیم فتنه نوخیز را
 دود ناچیزی شمردم ابر آتش بیز را
 سخره چنگیز کردم کشور پرویز را
 ای جلال الدین کنون بر کش تو تیغ تیز را
 رنگ و روئی ده ز خون این وضع تنگ آمیز را
 خیره کن چنگیز را

نیک در دفع اجانب رأی و تدبیر تو بود
 لیک تدبیر تو دور از نقش تقدیر تو بود
 من ترا بودم پدر این جرم و تقصیر تو بود
 ورنه روشن شام ملک از برق شمشیر تو بود
 دیده اقبال دشمن تیره از تیر تو بود
 خصم نخجیر تو بود

جای من بودی اگر تاج شهی بر من ترا
 گر سپه بی امر من میبود فرمانبر ترا
 کی بخون آغشته گشتی اینچنین کشور ترا
 کی شکستی سنک این بد گوهران گوهر ترا
 کی زبون دیدی چنین چنگیز کین پرور ترا

ساختی مضطر ترا

چون نکردم روز هیجا کار مرد تیغ زن
 بایدم اکنون فشاندن اشک خونین همچوزن
 چیره شد در عهد شوم من بیزدان اهر من
 شد ز خون کشتگان خاک وطن گلگون کفن
 ماند خون ملتی بر گردن نا پاک من

نزد ذات ذوالمنن

اندک اندک رو بخاموشی نهاد آوای او
 تیره شد از اشک حسرت دیده بینای او
 حیب و دامان ترشدا از چشمان خون پالای او
 بسته شد از بٹ و شکوی منطق گویای او

شد برون با آه سرد از جسم درد افزای او
جان غم فرسای او

روز عمر شاه خوارزم اینچنین انجام یافت
جای در کام زمین آن خسرو ناکام یافت
شهریار عالمی در حفرة آرام یافت
کشور ایران ز جهاش خون دل در جام یافت
از رعیت روح او جای دعا دشنام یافت
لعنت از اسلام یافت

تا نباشد خصم را بر گور آن بد بخت راه
خوابگاه شاه جست از کام دریا جایگاه
زان زمان در نوحه آن خسرو جمشید جاه
شد غریو بحر وای و شد خروش موج آه
خواست زاب بی سکون با خاک آبگون پناه

مدفن خوارزمشاه [۱]

(۱) جزیره آبگون را آب گرفت ولی
جسد شاه را قبلا بجای دیگر انتقال داده بودند
(پژمان)

تا شود این داستان سوی عبرت رهنمای
این سخن بشنو که دانا را بود حیرت فزای
رفت چون خوار ز مشه زین طرفه دیردیر پای
شد کفن بر قامتش از گردش گردون قبای
بی کفن در خاک جست آن شاه گردون جام جای
وای ازین ایام وای



این جسم عجب چیست که بر چرخ پدیدست
 که پرده ماهست و گهی حاجب شیدست
 که قیر سیاهست و گهی شیر سپیدست
 که زرد رقیق است و گهی سرخ نیدست
 ایندود که بر رفته برین چرخ برین چیست
 ایندیو که با حورو پری گشته قرین چیست
 که نغز پرندی برخ کوکب و ماهست
 که تیره پلاسی بتن کوه سیاهست
 که نقش ثوابست و گهی شکل گناهست
 القه بهردم دگرش گونه و راهست
 که گرید و پنهان کند آثار جهانرا
 که خندد و روشن کند اسرار نهانرا
 گاهی بفلک طره مشکین بگشاید
 گاهی بجهان سینه سیدین بنماید
 که تیره کند چهره و وحشت بفرزاید
 که صاف کند روی و غم از دل بزداید

گه بر سر صلح است و گهی بر سر جنگست
گه رومی روم است و گهی زنگی زنگست
این جسم عجب کز بر افلاك عیان شد
از آب برون آمد و هم طبع دخان شد
از آب دخان جست و دخان شعله فشان شد
آب از دل آندود شرر ییز روان شد
جسمی که درو زینهمه اضداد نشانست
ابرست که بر روی زمین قطره نشانست
گه پنبه فرو ریزد از آن ابر سیه فام
پر پنبه کند جمله برو بوم و درو یام
گو گرم کند پنبه تن خلق در ایام
این پنبه جهان را فکند لرزه بر اندام
گاهی دلش آکنده ز لؤلوی نگر گست
بر شاهد گل گوهر او صرصر مر گست
گه اشك فشان گردد از آن چشم شرر بار
وز گریه او خنده زند غنچه بگلزار
گه سیل عظیمی کند از گریه پدیدار

سیلی که از آن خلق جهان را رسد ازار
 گه آتشی از برق ستمگر بفروزد
 وز صاعقه خرمین يك شهر بسوزد
 این ابر که هر دم بدگر جلوه عیانست
 پر صاعقه اش پیکر و پر نعره دهانست
 گه برق فروزست و گهی رشحه فشانست
 گه حامل برفست و گه از ژاله گرانست [۱]
 لرزنده بخاریست زمین بوی و فلک گرد
 در مهر دمش گرم و به بهمن نفسش سرد
 گه چون شب هجران سیه اندر نظر آید
 گه نور فشان چون فلق وصل بر آید
 گه سزخ کند جامه و خواهان شر آید
 القصه بهر رنگ که از پرده در آید
 با هیچ کند جلوه و هیچ است نمودش
 گردد بدمی باد پراکنده وجودش

نيك ارنگرى نوع بشر نيز چنانست
 در هر قدمش صورتى از ابر عيانست
 رويش خوش و در سينه صدش فتنه نهانست
 در بزم جهان آفت آرام جهانست
 چون ابر بصدش كل عجب جلوه گر آيد
 تا خود چه از اين پرده نيرنگ در آيد
 پيدا مگر از ابر نژاد بشرستى
 كش در منش از ابر سيه دل اثرستى
 هر لحظه ظهورش بلباس دگرستى
 هر دم به نو آئين روشى جلوه گرستى
 هر جا گذر آرى ز وجودش اثرى هست
 دارد هنرى جلوه بهر جا بشرى هست
 رونق گر اشيا شد و هستى ده اجزا
 فولاد شد اندر كف او بيضه بيضا «۱»
 وانموم شد از معجزه اش ناطق و گوياء «۲»
 كه مرغ هوا گشت و گهى ماهى دريا
 (۱) كنايه از چراغ برق (۲) صفحه كرامافون

آراست ز آهن پرو بر چرخ گذر کرد

از سنک بصر کرد و با فلاک نظر کرد «۱»

چون آب روان داد و روان ساخت هوا را «۲»

در حبس فکند از پی اظهار صدا را

از دیده اعمی بدر آورد عما را

با علم خود از ذات مرض جست دوا را «۳»

راز دل ذرات جهان جمله عیان دید

با دیده دانش همه اسرار نهان دید

ایجاد هزاران گل دلکش بیچمن کرد

چون روح گذر در همه اعضاء بدن کرد

با علم رموز دو جهان جمله علن کرد

بی واسطه با نوع خود از دور سخن کرد «۴»

ز نیروی زمین منظر آن روی زمین دید «۵»

آثار طبیعت همه را زیر نگین دید

(۱) دوربین (تلسکوپ)

(۲) هوای مایع

(۳) واکنش

(۴) تلگراف بیسیم (۵) تله ویزیون

القصه دو صد معجزه از خویش نشان داد
 بادست خرد رنك جدیدی بجهان داد
 هر چند زدانش بجمادات روان داد
 اما بکف مرگ زیون گشته و جان داد
 چون ابر که راه عدم از باد صبا یافت
 این رسم صبا از نفس باد فنا یافت
 آن ابر که بر چرخ برین جلوه نما شد
 محکوم فنا از وزش باد صبا شد
 وین جنس بشر کو بهنر هوش ربا شد
 باز یچه لغوی بکف باد فنا شد
 با آن همه آثار بشر چیز کمی بود
 وابسته چنان شمع درخشان بدمی بسود



تنهائی خورشید

دیروز که آذر ماه غارتگر بستان شد
 از سبزه و گل عاری اندام گلستان شد
 شد دور گلستان طی هنگام شبستان شد
 زاغ آمد و زد فریاد کاغاز زمستان شد
 کوه و درو دشت و باغ بی لاله و ریحانست
 اوضاع جهان امروز بر کام زمستانست
 از بام فلک خورشید نا گه رخ عالم دید
 این گوی مدور را در کسوت ماتم دید
 نه سنبل زیبا یافت نه سبزه خرم دید
 سر تا سر گیتی را اندوه مجسم دید
 حیرت زده با خود گفت سر سبزی عالم کو
 این منظر پر غم چیست آن عالم خرم کو
 زمین بیش جهان سرخوش از روی قرقل بود
 کوه و درو باغ و راغ پر سوری و سنبل بود
 چون جیب گلستان پر دشت و دمن از گل بود
 قمری بکنار سرو گل در بر بلبل بود

از نغمه مرغان باغ پرو لوله میدیدم
 وز سبزه پای سرو خوش ساسله میدیدم
 پر لاله و گل زین پیش دامان دمن دیدم
 آراسته بامیخک گیسوی چمن دیدم
 آمیخته بالادن نسرين و سمن دیدم
 پروانه و بابل را با گل بسخن دیدم
 اوضاع جهان چون شد کاینگونه دگرگون شد
 خون شد دل من زین غم آن بزم طرب چون شد
 چون دید که عشاقش رفتند ز بستانها
 افتاده هزارانرا سرها به گریانها
 کس نیست خریدارش در طرف گالستانها
 حسرت زده زد دستی بر دامن انسانها
 باشد که صفای کلزار جنس دو پایند
 زین خلق خدا شناس آئین وفا بیند
 زی کاخ بشر و کردباروی نشاط افزا
 در روز نخستین هشت بر پایه اول پا
 در هفته دیگر جست بر زینه دوم جا

القصه پس از ماهی زدگام فراتر تا
 از صحن حیاط و باغ بیگذشت و رواقی دید
 وانگه بشری خود خواه در کنج اطاقی دید
 چون دید که در ظلمت غرقست شبستانش
 بر کلبه او افشاند نور از رخ تابانش
 گیسوی زرافشان ریخت بر موی پریشانش
 وانگه ز صفا بنشست آهسته بدامانش
 چون خواست که رخ نماید بر چهره تار او
 او کرد بسویش پشت گرداند ز رویش رو
 از فرط غضب خورشید افروخته شد رویش
 بر خاست ز دامانش شد دور ز زانویش
 با خشم فراهم چید دامن خود از کویش
 با پیکر لرزان رفت آهسته ز مشکویش
 در دامن مغرب شد روی از همه پنهان کرد
 از دیده خود بینان پنهان رخ تابان کرد
 زین واقعه روزی چند روی از همه پنهان داشت
 از ابر سیه پرده بر چهره تابان داشت

بر شعله دلی از غیظ چون سینه نیران داشت
 نه تاب جفا بردن نه طاقت هجران داشت
 عاشق چو نیاز آرد معشوقه بناز آید
 ناز از خرد عاشق آنگه به نیاز آید
 بادست صبا ناچار آن پرده ز روی خود
 بکند و نمایان ساخت رخسار نکوی خود
 در دیه زر پوشید آفاق زموی خود
 از خوی بشر بگذشت زد تکیه بخوی خود
 بدخوئی و کین توزی در عالم بالا نیست
 ورهست خدا داند بر بنده هویدا نیست
 دور غضب خورشید القصه پایان شد
 از ابرسیه جامه بیرون زد و عریان شد
 با روی جهان افروز بر چرخ نمایان شد
 زی کلبه انسانی با جلوه شایان شد
 لیکن چو قدم در کاخ آنشاهد زیبازد
 این پرده ز سر پنجه بردیده بینازد
 چندانکه بدو نیکی از خسرو خاور شد

انزون بیدی مایل انسان بد اختر شد
 هر دم بلباسی نو آن عشوه مکرر شد
 تا فکر سیه چیره بر مهر منور شد
 دانست که انسان را افکنده بگمراهی
 هم عادت خود بینی هم شیوه خود خواهی
 با اینهمه روزی چند معشوق نواز آمد
 بر در گه او هر صبح از بهر نماز آمد
 گه روی نهفت از ناز گاهی به نیاز آمد
 القصه بدین منوال ماهی شد و باز آمد
 تا گشت بدو روشن بی ذوقی انسانی
 ز اظهار نیاز خود شد غرق پشیمانی
 دریافت چو انسان را در شغل وفا خامی
 دانست که نتوان داشت زین خم طمع جامی
 نه بیند ازو مهری نه یابد ازو کامی
 زانروی بنومیدی زد سوی عقب گامی
 خارج ز شبستان شد افسرده دل و نومید
 سوزان رخ او چون برق لرزان تن او چون یید

گفتا که ازین بی مغز الحق که حذر باید
 زین منزل نامیمون آهنگ سفر باید
 این خانه اندوهست، زینخانه گذر باید
 بهر دل شاد من اقلیم دگر باید
 گوئی که درین محفل جز حسرت و ماتم نیست
 جو یای نشاطم من اینجا بجز از غم نیست
 گراشرف خلق اینست رحمت بار اذل باد
 زین افضل موجودات لغت بفضایل باد
 از دفتر هستی محو این صورت باطل باد
 بین من و او حایل صد ظلمت هایل باد
 بیننده گرا این باشد بر چهره تقاب اولی
 گر خانه خدا اینست این خانه خراب اولی
 بر مهر فلک دشوار آن چهل و نفاق آمد
 آن سردی و بی مهری تاخش بمذاق آمد
 زانروی بدا تقانون کاول بوفاق آمد
 کم که ره دوری جست چون گاه فراق آمد
 بیش آمدنش هر روز در محفل او کم شد

تا آنکه برون یکسر زانخانه ماتم شد
 زانجا نظری غمناک بر روی جهان افکند
 نا گه گل زیبائی از دامن برگی چند
 سر کرد برون با ناززد بر رخ او لبخند
 این یک بهاران بود کز دیدن خورخرسند
 ابا بال کبود و نفز پروانه صفت پرزد
 بردامن او بوسه از شوق مکررزد
 زینسوی گلی زیبا زانجا سمنی دلتناز
 برداشت سراز بالین بگشود نظر با ناز
 بوسید ن پایشرا شد غنچه لبها باز
 از خنجر بابل باز شد نغمه عشرت ساز
 از مقدم فروردین دشت و دمن آذین شد
 رخسار زمین مستور از زر گس و نسرين شد
 یاران کهن را باز سرسبز و جوان خورشید
 با خاطر خرم یافت با چهره خندان دید
 گلرابه بغل بفشرد بر روی چمن غلطید
 لبهای شقایق را چون روی سمن بوسید

گرداند زانسان روی خوش هم نفس گل شد
 سر گرم نیاز و راز با لاله و سنبل شد
 اوضاع جهان را باز نغز و خوش وزیا دید
 هر سو نظرش ره برد گل را چمن آرا دید
 بر خود نسگران صد چشم از نور گس شهلا دید
 هم سبزه دلکش یافت هم لاله حمرا دید
 از باد بهاران باغ بر لاله احمر شد
 و ز ناز بشر آزاد خورشید منور شد
 ح . پیرمان

آخرین کتب مطبوعه مؤسسه خاور

مقالات جمالیه	بقلم مرحوم سید جمال الدین اسدآبادی	۷ ریال
رهنمای تربیت جوانان	بقلم سید محمد صادق خان حسینی	۵ ریال
اندرزهای ایپکتوس	ترجمه رشید یاسمی	۲ ریال و نیم
چهارمقاله نظامی عروضی با تصحیحات میرزا محمدخان قزوینی	چهار ریال	
فلسفه عشق	بقلم شوینهاور آلمانی	۱ ریال و نیم
صحت اطفال	بقلم دکتر ابطحی	۱ ریال و نیم
عالم و آدم (شعر)	اثر مولوی گیلانی	۸ ریال
دیوان محسن میرزا شمس ملک آرا	چهار ریال	
منتخبات اشعار رشید یاسمی	۷ ریال	
داروشنامه (از ۵۰ نفر از شعرای معاصر)	۲ ریال	
محاکمه شاعر (پژمان بختیاری)	۳ ریال	
آئینه	بقلم میرمحمد خان حجازی	۵ ریال
زیبا بقلم	دو جلد	۱۱ ریال
عشاق طهران بقلم	عمید	۵ ریال
ناز بخت بقلم	علی اصغر شریف	چهار ریال
مهر فرزندی	ترجمه عین الملك	۲ جلد ۷ ریال